



هیئت معارف جنگ
شهید شهید علی سیاد شیرازی

بعض سکوت

نویسنده: سمیه جهانیان

| | |
|---------------------|--|
| سرشناسه | : جهانیان، سمیه، ۱۳۷۴ - |
| عنوان و نام پدیدآور | : بغض سکوت/نویسنده سمیه جهانیان؛ ویراستار الهه آموزگار؛ [برای] هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیادشیرازی. |
| مشخصات نشر | : تهران: ایران سبز، ۱۳۹۹. |
| مشخصات ظاهری | : ۷۲ ص: ۹×۵/۹ اس.م. |
| شابک | : 978-600-741669-3 |
| وضعیت فهرست نویسی | : فیپا |
| موضوع | : محمدی‌خلص، محمد، ۱۳۳۷-۱۳۵۷. |
| موضوع | : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ |
| موضوع | : Persian fiction -- 20th century |
| موضوع | : شهیدان -- ایران -- داستان |
| موضوع | : Martyrs -- Iran -- Fiction |
| موضوع | : ایران -- تاریخ -- انقلاب اسلامی، ۱۳۵۷ -- شهیدان |
| موضوع | : Iran -- History -- Islamic Revolution, 1979 -- Martyrs |
| شناسه افزوده | : ایران. ارتش. هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی |
| رده بندی کنگره | : PIRA۳۳۹ |
| رده بندی دیویی | : ۸۴۳/۶۲ |
| شماره کتابشناسی ملی | : ۷۳۴۳۴۵۵ |
| وضعیت رکورد | : فیپا |

بغض سکوت

نویسنده: سمیه جهانیان

ویراستار: الهه آموزگار

نوبت و سال چاپ: اول-۱۳۹۹

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۱۶-۶۹-۳

شمارگان: ۱۰۰۰

ناشر: انتشارات ایران سبز

قیمت: ۶۰۰۰ تومان

مرکز پخش: تلفن: ۲۲۴۸۹۰۰۲ نمابر: ۲۲۴۸۸۶۵۰

حق چاپ برای «هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیادشیرازی» محفوظ است.

www.maarefjang.ir

ساعت‌هاست خیره شده‌ام به برگه‌های پیش رویم؛ گویا توالی زمان بهم ریخته است، جهان پرتپش، از تپش می‌ایستد. چشمانم می‌سوزد، تمام زندگیت در چند برگ خلاصه شده است.

تاریخ را فاتحان می‌نویسند. درست! ما که در انقلابی الهی پیروز بودیم، ما که فاتح جنگ بودیم؛ چه شد؟ چرا تاریخمان را گاه ناجوانمردانه تحریف می‌کنند یا ظالمانه به فراموشی رهایش می‌کنند؟ ما باید ساکت بنشینیم و در مقابل دیدگاه خود نظاره‌گر تحریف خفاشان، آن دوستان شب‌های ظلمت باشیم و یا همراه غافلان فراموشکار؟

جوان‌هایی که جان بر کف، عشق در سر داشتند کجایند؟ کجا جایشان گذاشتیم؟ قلمم خون‌گریه می‌کند، باید برای نبودنشان گریست، برای غیرت دینی و ایمان راسخشان، به حال سجود و قیامشان غبطه خورد... رفتند و سال‌ها گذشت، سال‌ها گذشت تا دردی بر جانمان چنگ بزند و شوری از چشم‌هایمان جاری شود. کجایند جوانانی که گذشتند و گذاشتند. گذشتند از تمام منیت‌هایشان، و حسرت‌هایی را برای ما گذاشتند، تا بنوشیم و سیراب شویم. ای اهل تاریخ! باید در سکون غفلت بنشینیم تا با رفتنشان دل‌سپردگان به غیر، شهر را به غارت دهند؟ و تاریخ زبونی گذشته، تکرار شود؟

نه، نه، نباید چنین باشد.

گویی نفس‌هایی که جا مانده است، در جان‌هایی که تنگ آمده ظهور کرده. هر شهید به روایت امروز، شهیدی است که دیروز را در خود جای داده است.

این چنین تاریخی درست است؟ یا بنای پوسیده‌ای می‌شود که روزی فرومی‌ریزد؟ نه؛ درست نیست. تاریخ باید شهید فردا را بسازد. باید روی عمل زیبا، ولی خونین آنان ستون‌های فردای تاریخ محکم بنا شود. باید به یقین شهدا را زنده بدانیم، تا از دیروز و از پرواز بلندشان و از عزم و عمل خونین و خالص آنان فردایی بسازیم و هر روز فردا را شاهد باشیم و خود، شهیدی شویم به روشنایی روز و فردای روشن.

شهدای زیادی هستند که وجه تشابهشان به شهدای صدر اسلام زبازد است. آنها ظلمت شب را شکافتند تا ما در طلوعه سحر فردا و فرداها، روشنایی و سعادت و عزت را به چشم ببینیم. این یعنی همان قانون پایایی انقلاب که:

«شهدا نمی‌میرند، بلکه از نسلی به نسل بعد منتقل می‌شوند، تا همواره در ملکوت شاهد بر رفتار دیگران در گستره زمان و زمین باشند.»

سال‌هاست در خواب و بیداری می‌بینم که جنگ تا دروازه‌های شهر آمده. می‌بینم میان جسدها راه می‌روم، نفس

می‌کشم... اما باز خورد نفس‌هایم نیست. هوا بوی خون می‌دهد، بوی گوگرد، بوی گوشت سوخته، بوی جگر آتش‌گرفته... بوی تلخی مرگ... آسمان سرخ است. میان جسدها ایستاده‌ام. جسدها را بر زمین می‌بینم. پرتوی هدایت‌گر وجودشان را بالای سرم چون چراغی نورانی احساس می‌کنم. همه را می‌شناسم و نمی‌شناسم! ساعت‌هاست نفس‌هایم به عمق فراموشی رفته‌اند. میان جسدها و در زیر نور آن چراغ‌ها و ستاره‌ها ایستاده‌ام. زخم‌ها از تنم بالا می‌روند تا به گونه‌هایم برسند. صدای منقطع نفس‌هایی را بیخ گوشم می‌شنوم. روضه قرآن از شیرازه‌رفته را می‌خواند.

جوانان بنی‌هاشم بیایید...

دارم جهان را به رنگ خون می‌بینم. بیدار می‌شوم. کسی در من ضجه می‌زند. سال‌هاست که در گذشته جامانده‌ام. برگه‌ها را زیر و رو می‌کنم. جمع نمی‌شود زندگیت! جمع نمی‌شود که بنویسم. پرنده خیالم شوق پرواز به آشیانه‌تورا دارد. باید برای نبودنت داستان‌ها گفت؟ شعرها سرود؟ می‌خواهم از تو بنویسم، تا جام شوکران را از دست زندگیت بنوشم. نه شوکران تلخ، بلکه جام حیات را. گویا درست است که زندگی در رفتن و شدن است. آری! به ما گفته‌اید ماندن زندگی نیست و حیات جاوید در جای دیگریست. جایی که تو هستی و چه خوب به ما

گفتی حیات طیبه در زندان دنیا گذرنامه ورود به سعادت و عزت حیات جاوید است.

۴۰ سال از انقلاب گذشته است. سال‌ها از فوت مادرت می‌گذرد. مادری نیست که نبودنت را زنده کند و سالگرد تولد یا شهادتت بر مزارت حاضر شود و یا جای خالیت کنار حوض مروارید چشمانش را به رقص درآورد؛ که لاغری چهره‌اش، گودی زیر چشمش، بی‌خوابی‌های شبانه‌اش را مرور کند و جگرش پرپر بزند. آری! مادری نیست که مویه کند نبودنت را! پدرت اما... گرد پیری بر موهایش نشسته است. آنقدر زمان به نبودنت خورده است که بعضی اهالی محل یادشان رفته محمد هم بود. گویی زیستی و نزیستی! گرچه آنان را نظاره می‌کنی و بیش از آنان هستی، که هست واقعی از آن توست. در این میان، گریبان خواهر و برادرت را گرفته‌ام. دست به دامان هم‌زمانت شده‌ام. حالا داستان زندگی‌ت را می‌نویسم، با تمام داشته‌ها و نداشته‌ها. گرچه کم، خیلی کم از تو شنیده‌ام، ولی بیش از بسیاری کسانی که چیزهای زیادی از آنها دیده و شنیده‌ام، تو را دریافته‌ام و می‌شناسمت.

سمیه جهانیان

تاریکی... تا چشم کار می‌کند، تاریکی است. چرا تمام نمی‌شود؟ هرچقدر چشم می‌بندم و باز می‌کنم تا شاید نوری باشد، دریغ و حسرت به جانم می‌نشیند. تارهای صوتییم کش می‌آیند. گویی گلویم را با چاقو تکه‌تکه کرده‌اند.

بدنم کرخت است. به سختی از جا بلند می‌شوم، اما پاهایم تحمل وزنم را ندارند. روی زانو فرود می‌آیم. سر زانوهایم گزگز می‌کند. چهره درهم می‌کشم. لعنت به من و ترس‌هایی که تا مغز استخوانم رسوخ کرده است. جیغ می‌کشم. تارهای صوتییم آنقدر کش می‌آیند که صدا در گلویم خفه می‌شود. ترس لحظه به لحظه به شاه‌رگ قلبم نزدیک‌تر می‌شود. صدای چرخش کلید جیغ‌هایم را بیشتر می‌کند. در با صدای بدی باز می‌شود. نفس‌های گرمی را درست پشت گردنم حس می‌کنم. بدنم بی‌حس می‌شود. نفس‌هایم به شماره می‌افتد. قلبم پرتنش می‌کوبد. ترس در بند بند وجودم ریشه دوانده است. به هر سمت که نگاه می‌کنم شب‌حی به سمتم حمله می‌کند. عطر تلخ و بوی گس سیگار در اتاق می‌پیچد. مرد نزدیک و نزدیک‌تر می‌آید. تُن صدایش آرام است.

- چه خبرته؟ فکر کردی جیغ بزنی چیزی درست میشه؟ جز

اینکه راه نفست بسته بشه... جز اینکه...

دستی به گردنش می کشد.
- صدات به جایی نمیرسه... آرام بگیر، واسه خودت بهتره.
دستی به پیشانی‌ش می کشد. نفسم منقطع بیرون می آید.
- تار... تاریکه... می... می ترسم.
صدای پوزخندش در سرم اگو می شود.
- اینهمه داد و هوار راه انداختی که اینو بگی؟
راه خروج را در پیش می گیرد.
- خوا... خواهش می کنم.
سر جایش می ایستد.
زمزمه «لعنتی» را می شنوم. برق را می زند و می رود.
عزیزانم در این مواقع می گفت:
- آدما یه جاهایی از زندگیشون حکم همون حیوان درازگوش
رو دارن. یه ساعت‌هایی از زندگیشون هست که نمی فهمن
چیکار می کنن. فقط کار رو انجام میدن، محض اینکه نادونی
خودشون رو به رخ عالم و آدم بکشن. میخوان تو بوق و سورنا
کنن که چقدر نادونن. حواست باشه، مرز بین آدمیت و خیریت
خیلی باریکه. نکنه از روی خیریت کاری کنی، که پشیمونی
فایده نداره!
سرم را به طرفین تکان می دهم. زمین و زمان یک جا متوقف
شده‌اند. هرچه ذکر بلدم می خوانم که صبح نشود این شب

بی‌انتها؛ که پیدا شود نیمه پنهان ماه؛ که پشت ابر نماند
نبودنم. چیزی در سینه‌ام به تلاطم می‌افتد. کلمات در سرم
فریاد می‌شوند.

- خاک بر سرت! تو عقل نداری! حالا مادرت چه کنه بی تو؟
شب رو چطور به صبح بدوزه که صد تکه نشه چادر اطلسین
دلش؟ اگه بمیری برات بهتره.
سرم را به دست‌هایم می‌کوبم.

- خاک بر سرت کنن، خاک... فضول! تو مفتشی؟ هان؟
فقط یه خبرنگاری! یه خبرنگار اینقدر فضول؟ کجان اون
مدعی‌ها؟ کجان؟ ببین کجایی؟!
آنقدر به خودم ناسزا می‌گویم که نمی‌فهمم کی خواب
مهمان چشمانم می‌شود.

با صدای فریادهایی گنگ چشمانم را به سختی باز می‌کنم.
هنوز گیج و مبهوت به اطراف نگاه می‌کنم که در با صدای بدی
باز می‌شود. صاف می‌نشینم. دست‌هایم بی‌حس شده‌اند.
پنجه‌هایم را چند بار باز و بسته می‌کنم. روبرویم می‌ایستد. سر
بلند نمی‌کنم. صدای کشیده شدن صندلی گوش‌هایم را آزار
می‌دهد. چشمانم را می‌بندم. صدای صندلی کمتر نمی‌شود.
با خشم نگاهم را به پایه‌های صندلی می‌دوزم که در یک مسیر
محدود جابجا می‌شود، تا به سکون می‌رسد. در یک حرکت

سریع، صندلی را به سمت خودش می چرخاند. پاهایش را از دو طرف صندلی رد می کند. دست هایش را روی پشتی صندلی چلیپا می کند. چانه اش را روی دست ها می گذارد و خیره به صورتم نجوا می کند.

- چطوری دختر پردردسر؟

سرم را یک ضرب بالا می آورم. خیره چشم های آیش می گویم:

- دردسر که از شما سرچشمه میگیره.

قهقهه اش در اتاق می پیچد. چشم های یخیش را خون احاطه می کند.

- زبون درازی داری دختر! اما همین زبون درازیت دل منو برده. حالا تو باید تصمیم بگیری با آدمی که روبروته بمونی یا نه. این به تصمیم تو برمی گرده.

روی دندان های مرتبش زبان می کشد.

- با من باشی بهتره! من بد بldم پا رو دلم بذارم. من جای تو بودم از این عشق و علاقه استفاده می کردم. دندان هایم را روی هم فشار می دهم.

شبهه چشمه ای جوشان که از کویر بگذرد، کویر گونه هایم خیس می شود. آن شب برای همیشه به قربانگاه خویش رفتم. غروب به وقت بازگشت به خانه، پشت سر من ایستاده بود؛ با

اسلحه‌ای که حتی یک سانت هم از ستون فقراتم آن طرف‌تر نمی‌رفت. تمام مسیر تهدید بود و فشار اسلحه بر کمرم، تمام مدت دلهره بود و دردی که مهره‌های کمرم را به دو نیم تقسیم می‌کرد.

من با پای خویش به قربانگاه می‌رفتم. نمی‌دانم قبل از حضور در خانه چه گفت و شنودی اتفاق افتاده بود که پدر ساکت و صامت بود و اشک‌هایش در پستوی چشم‌های میشی رنگش خانه کرده بود و مادر باران پاییزی بود و هیاهوی دلش باران نگاهش را در پی داشت.

آری! مجبور شدم با او و برای او باشم. بله‌ای را روی همان صندلی که پایم به آن بسته بود، دادم.

ماه‌ها در پی هم سپری می‌شوند. همان روزهای اول نامش را فهمیدم. بهروز، به معنای بهترین روز... نامی که مادرش برای او انتخاب کرده بود. دل من که از سنگ و سنگلاخ نیست! دل است، دیگر می‌لرزد، می‌ریزد. گاهی چنان به زندانبان خویش عادت می‌کنی که فراموش می‌شود آنچه را که از سر گذرانده‌ای. حالا از نفرت و اندوه روزهای اول خبری نیست. خنده است و مهر. مهر است و عطوفت. زندگی روی خوشش را نشانمان داده.

روزها و ماه‌ها می‌گذرد. حالا در آستانه یک‌سالگی
جوانه‌های عشق و امید هستیم. حالا روزهای زیادی از
دلگیری‌ها رفته است و فصل شیرین دوست داشتن، این میوه
نوبرانه، رسیده است.

بهر روز که از خانه بیرون می‌رود، حالی غریب گریبانم را
دودستی می‌چسبید، حالی میان پریشانی و دل‌آشوبه. تکان
می‌خورم، آنقدر شدید که زانوانم به زمین می‌چسبند. چاره‌ای
ندارم. باید فرار کنم از این حال. خودم را با جمع کردن خانه
سرگرم می‌کنم. اتاق‌ها، پذیرایی، آشپزخانه و انباری را تمیز
کردم. در انباری زیر گلیم کهنه، لابلای لوله‌های بخاری
جعبه‌ای پیدا کردم. جعبه را که باز کردم، دهانم از تعجب باز
مانده بود. آب دهانم را به زحمت قورت دادم.

اسلحه کمری، چند گلوله، دستبند و یک دفتر که گرد و
غبار رنگش را تغییر داده بود.

هیاهوی ذهنم مجالی برای درک موقعیت نمی‌دهد. در
سرم بازار مسگرهاست.

شوکه زده‌ام! زندگی‌م را میان زمین و زمان معلق می‌دیدم.
خدایا این اسلحه چیست؟ از کجا آمده؟! مال دوران انقلاب و
تسخیر پادگان‌هاست؟ مال کیست؟ در این جعبه چه می‌کند؟
دستبند چطور؟ از کلاتتری برداشته شده؟ شنیده بودم مردم

که روز ۲۱ و ۲۲ بهمن ریختند داخل پادگان‌ها و بعضی سلاح برداشتند. در کلانتری‌ها چطور؟! مردی که بیش از یک سال است با او زندگی می‌کنم کیست؟! این وسایل...؟ لرزه به جانم افتاده بود. دفتر را روی زمین گذاشتم. جعبه را سر جایش گذاشتم. به اتاق برگشتم و دفتر را باز کردم.

دفتر را روی میز می‌گذارم و چند نفس عمیق می‌کشم. یک دفتر ۴۰ برگ قدیمی و کهنه، که لبه‌هایش به داخل تا خورده است و از آن بوی خاک و مرگ بلند می‌شود. دستی به جلد دفتر می‌کشم. رد انگشتان کسی روی دفتر جا خوش کرده است! درست شبیه یک طرح عجیب و غریب. بدنم به لرز می‌نشیند. از ترس اشباع شده‌ام. زندگی‌م شبیه یک دومینو است که کسی به اشتباه به آن ضربه زده و تا آخرین دومینو روی زمین افتاده و حالا شکلی نازبیا از طرح پدیدار شده است. دلم می‌لرزد که دفتر را باز کنم یا نه. زندگی‌م به دفتری بند است که خواندن و نخواندنش حکم مرگ را برای من دارد. زمزمه‌های آن روز بهروز در گوشم جان می‌گیرد...

- تو باید تصمیم آخر رو بگیری. اینکه با آدمی که روبروته بمونی یا نه، به تصمیم تو برمیگرده!

دفتر را روی میز می‌گذارم. با دست چپ صفحه اول را باز می‌کنم.

به نام تو می نویسم، برای روزهای نبودنت...
خط خوردگی‌ها آنقدر زیاد است، که اجازه پیشروی به
چشمان خسته‌ام را نمی‌دهد. گوشه چشم‌هایم را فشار
می‌دهم. دستی به صفحه اول دفتر می‌کشم. رد
خط خوردگی‌ها متورم شده است. لبخندی کنج لبم
می‌نشیند. تمام حرص و فشار عصبی را با کشیدن خط‌های
نامنظم روی نوشته‌هایم تخلیه کرده. نگاهی به حیاط خانه
می‌کنم. صفحه را ورق می‌زنم.

- روزهای تلخ آدمی، همین روزهایی است که سپری
می‌کند. همین روزهای جوانی؛ همین ساعاتی که بی تو
می‌گذرد. خیال می‌کردم عشق درمانگر است، اما عشق خود
درد است. چیزی فراتر از دل‌تنگی، فراتر از دلگیری...

نگاهم را دور تا دور خانه می‌چرخانم. ترسی عجیب در دلم
ریشه دوانده. چیزی در دلم پایین می‌رود. می‌دانم و نمی‌دانم!
سرم درد می‌کند. چند کلمه جلو چشمانم به رقص درمی‌آید.
عزرائیل هنوز زنده است.

نفس عمیق می‌کشم. دست و پاهایم می‌لرزد. به زحمت
می‌توانم از جا بلند شوم.

عزرائیل هنوز زنده است.
تیره پشتم می‌لرزد. با صدای بهروز سر می‌چرخانم.

- نرگس چی شده؟

آرام زمزمه می‌کنم:

- بالأخره از این حجم فکر دیوانه میشم!

می‌خندد و نگاهم می‌کند. فکر می‌کنم چشم‌هایش دیگر زیبا نیست. رفتن بهروز را نمی‌فهمم. من هم برای آرام کردن مغزی که در حال دریدن پوستین آرامش است، از خانه بیرون می‌زنم. مقصد را نمی‌دانم. به انتظار اولین اتوبوس می‌نشینم. در ایستگاه اتوبوس می‌ایستم. اما فکر مدام حول بهروز می‌چرخد.

- چه کنم که دلم با بهروز صاف بشه!؟

این حال پریشان از خواندن چند خط گنگ... زنگی در سرم به صدا درمی‌آید. صبرم از دست می‌رود. از ایستگاه اتوبوس خارج می‌شوم و برای اولین ماشین دست بلند می‌کنم. - دربست.

راننده چند قدم جلوتر می‌ایستد.

- کجا میرید خانم؟

- امامزاده زید.

- بفرمایید.

همین که سوار می‌شوم، سرم را به شیشه ماشین

می‌چسبانم.

- باید دفتر را بخوانم!

صدای راننده در گوشم می پیچد.

- خانم بیدارید؟ رسیدیم. این هم امامزاده. همینجا پیاده

میشید؟

چشم‌هایم را با خستگی باز می‌کنم.

- بله.

کرایه را حساب می‌کنم و پیاده می‌شوم. باید از بازار کفاش‌ها رد شوم. همین‌طور که از مغازه‌ها رد می‌شوم، مقابل امامزاده می‌ایستم. سلامی می‌کنم. وارد امامزاده می‌شوم. گوشه‌ای می‌نشینم. چادرم را روی سرم می‌کشم. همانطور که زیر لب صحبت می‌کنم، بغض‌های پنهانم سر از خاک درمی‌آورند. خیالات هیولایی است سه سر، و هر سه سر به سمتم هجوم می‌آورند، تا گوشه گوشه مغزم را بچوند. عزیز را میان جمعیت می‌بینم. به سمتش راه که نه، پرواز می‌کنم. گویی حال پریشانم را نگفته می‌خواند. دست عزیز روی دستانم می‌نشیند.

- چی شده برگ گلم؟

- فکرای منفی ولم نمیکنه عزیز. این فکر شبیه هیولا شده،

داره ذره ذره جونم رو میخوره.

سرم را بالا می‌آورد. گونه‌هایم را می‌بوسد.

«أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ» (آگاه باشید تنها با یاد خدا دل‌ها آرامش می‌یابد.)

خودش را جلو می‌کشد. بازوهایم را چنگ می‌زند و من در آغوشش جا می‌شوم. در عطر مریم پیراهنش حل می‌شوم و از بوی نارنج گردنش جان می‌گیرم. عزیز در اوج هیاهوی روحی، آرامم می‌کند. این خاصیت پنهان عزیز است. بابا هم وقتی پریشان می‌شد، سر به زانوی عزیز می‌گذاشت تا آرام بگیرد. جان می‌کنم تا از این منبع آرامش دل بکنم. وقت خداحافظی بیتی از حافظ را که آقا جان همیشه برایم می‌خواند، در گوشم زمزمه می‌کند:

غلام نرگس مست تو تاجدارانند

خراب باده لعل تو هوشیارانند

نم اشک‌هایم را می‌گیرم. دردی در سینه‌ام می‌پیچد. چه کردم من با خودم! به خانه که می‌رسم، شب از دروازه‌های شهر عبور کرده است. سیاهی خانه داغ دلم را تازه می‌کند. شب تازه شروع شده. به اتاق پناه می‌برم. دفتر را از کیفم بیرون می‌آورم. همه‌چیز از آن شب شروع شد. شانزدهم شهریور ۱۳۵۷. فرمانده همه را جمع کرد. کلمه به کلمه سخنانیش توی گوشم هست. ما را سربازان وطن و شاه خواند، که باید جریزه نشان بدهند. باید نشان بدهند امر، امر حضرت آریامهر است، که

جان بر کفان اعلیحضرت به وقت نیاز قد علم می‌کنند. از نادانی مردم گفت و بلاهایی که مردم سر سربازها خواهند آورد. می‌گفت مردم شاید بخواهند سربازها را مسموم کنند؛ لذا فرمانده منع گرفتن آب و غذا از مردم را داده بود. گفت مردم شاید تعدادی از سربازان را سنگباران کنند. برای همین، امر به داشتن کلاه آهنی داد. منع کرد و امر کرد.

حرف‌هایش که تمام شد، حکم اعدام مخالفان را داده بود. زنده باد شاهنشاه آریامهر هم داده بود. ما چاره‌ای نداشتیم. همراه سربازها شدیم و نفهمیدیم چه کسانی جا ماندند و چه کسانی اعدام شدند. در همان گیر و دار با دو نفر آشنا شدم: علی غفوری سبزواری که دو سال از من کوچکتر و بچه مشهد بود؛ و قاسم دهقان ۲۱ ساله، درست همسن خودم.

اما مابین رفت و آمدها، مابین این آشنا شدن‌ها، با پسر دیگری هم آشنا شدم: محمد محمدی خُلص، که او هم همسن و سال خودم بود. بچه بازارچه‌های تهران بود. بازارچه چهارسوق شاهپور. پدرش کفاشی ساده اما... امان از سادگی، که دنیایی بود.

اون روز یک آشنایی ساده بود، حتی می‌توانست ساده هم بماند، اگر پیچ‌های سه‌نفره‌شان را نمی‌شنیدم؛ اگر نماز خواندن محمد و بیخوابی‌های علی را نمی‌دیدم. آدم مجبور است برای حفظ حیات فاصله بگیرد. فاصله گرفتم تا کشته نشوم. آن موقع حتی فکرهای ضد رژیم هم ممنوع بود، چه برسد به ترویجش.

خودم شنیدم که علی به قاسم می‌گفت: «دستور تیر بدن، میزنی یا نه؟» محمد داشت نماز می‌خواند. از آن آدم‌هایی بود که در آن شرایط نماز می‌خواند و بقیه متوجه نماز خواندن و آرامشش در نماز می‌شدند. علناً داشتند سوال می‌کردند. سعی کردم نشنوم، که اگر می‌شنیدم، بد میشد. اما چه کنم که شنیدم! قاسم قهرمان تیراندازی سنتو بود. خال را هدف می‌گرفت و میزد. حواسشان به من نبود. حواسشان نبود که قاسم گفت: «میزنم، اما اونایی رو که به مردم شلیک کنن.» همین حرف کافی بود تا مثل کَنه به آنها وصل شوم. این میان، بیخوابی‌های علی، دل‌نگرانی‌های قاسم و حال خراب و پر از استرس محمد هم بی‌تأثیر نبود، که راهی برای رهایی از آنها نداشته باشم. محمد دیگر آن محمد سابق، که آدم با نگاه کردن

به او آرام می‌شد، نبود. او پراز نگرانی شده بود. آیا حرف‌های فرمانده باعث نگرانی او شده بود؟ آن شب گذشت. جمعه ساعت ۳ صبح بیدارباش زدند. مجبور شده بودیم آماده بخوابیم. حکومت نظامی اعلام کرده بودند. مردم ریخته بودند در خیابان و شعارهای ضدشاه می‌دادند. فهمیده بودیم پایه‌های حکومت سست شده. شعارها بوی خون می‌داد.

«مرگ بر این سلطنت پهلوی.» «ای بی‌شرف حیا کن، سلطنت رو رها کن.»

درگیری‌ها به اوج خود رسیده بود. من تمام حواسم به این جمع سه‌نفره بود: به دهقان که با دستور تیراندازی تیر هوایی زد؛ به علی و محمد که بی‌هدف، تفنگ روی دوش، در خیابان راه می‌رفتند. حتی دیدم محمد زیر شانه پیرمردی را گرفته بود و او را جایی نشانده، تا در تیررس نباشد. لبم را به دندان می‌گیرم.

- این دستخط بهروزه، شک ندارم.

ما در شمال نظام‌آباد بودیم. دسته‌دسته سر بازها به دستور فرمانده‌شان راه ورود و خروج کوچه‌ها را بسته بودند. فرمانده شریفیان بارها از مردم خواست که به خانه‌هایشان بروند تا

تیراندازی نشود. اما تب مردم داغ‌تر از حد خیال ما بود. مردم آنقدر از رژیم خسته بودند که هیچ چیزی برای از دست دادن نداشتند. از همان اول، پا به پای ما جنگیدند. آتش درگیری با مردم به اوج خود رسیده بود؛ اما حواس من همچنان به عهد و پیمان این سه نفر بود. حرکاتشان را زیر نظر داشتم. دیدم که وارد درمانگاه شدند و بعد خروج...

دستی به پیشانیم می‌کشم. بی‌هدف دور خودم می‌چرخم. گاهی تلوتلو می‌خوردم. زیر لب چند بار اسامی که بهروز نوشته بود را تکرار می‌کنم...

- قاسم... علی... محمد... سعی کردم فامیلی هرکدام را به خاطر بیاورم. فامیلی قاسم، دهقان بود. علی، غفوری سبزواری و محمد... محمد... محمد محمدی خُلص.

اسم آخر را چند بار تکرار کردم. نوشته‌های بهروز پیش چشمانم جان می‌گیرد.

محمد محمدی خُلص... چه معنی و مفهوم ژرفی از آن به ذهنم متبادر می‌شد. نام پیامبر اعظم. بعد انتساب به پیامبر (محمدی). بعد خالص خالص، یعنی خُلص. اگر کلمات را پس و پیش می‌کردم، چنین می‌شد: خُلص محمد محمدی، یعنی خالص است محمد برای آئین محمدی. عجب! آیا چنین بود او؟

پدر محمد کفاش بود. بارها میان صحبت‌هایمان از علی شنیده بودم. محمد دلش می‌خواست سربازیش که تمام می‌شود، برود جای پدرش کار کند، تمام بدهی‌ها را بدهد تا پدرش استراحت کند. سال‌های قبل، خیلی قبل، پدرش در تبریز جزو هواداران فدائیان اسلام بود. وقتی تازه نواب را اعدام کرده بودند، پدرش پیراهن مشکی می‌پوشید. عجب اعدامی بود؛ ۲۶ دی ماه ۱۳۴۴ سرما بود و اندوه. آسمانی که غبار غم از سر و کولش بالا می‌رفت. نواب و سه یار با وفایش پس از سال‌ها مجاهدت به اعدام محکوم شدند. نواب در سحرگاه حزن‌انگیز در میدان تیر لشکر ۲ زرهی تهران تیرباران شد.

یکی از ساواکی‌ها می‌گفت: «شما چرا پیرهن مشکی پوشیدین؟»
ما می‌شنیدیم که پدرش می‌گفت: «یکی از دوستان خدا از دنیا رفته.»

همان آقا به او می‌گفت: «اگر ما با هم دوست نبودیم، حتماً دستگیرتون می‌کردم.»

سال ۳۲ از تبریز به تهران آمده بود. محمد متولد ۳۳ بود. دستی به پیشانی‌م می‌کشم. چشمان تب‌دارم را می‌بندم.

- خدا کنه اینا فقط تشابه اسمی باشه بهروز! بهروز، تمام معادلاتم رو بهم ریختی! چی شد که همه چی بهم ریخت؟ محمد... محمدی که می‌گفت امکان داره همون محمد باشه؟

برای ماشین‌های در حال عبور دست بلند می‌کنم.

- بازار.

ماشین با سرعت از کنارم عبور می‌کند. آنقدر که حروف آخر

بازار در دهانم خشک می‌شود.

- بازار.

تا رسیدن به مقصد دیوانه می شوم. رنگ از روی شهر
 پریده. خیابان ها تاب می خورند. پیاده می شوم، اما می ایستم.
 شلوغی بازار را دوست ندارم. دست وهم انگیز خاطرات به
 گلویم چنگ می زند. در هیاهوی مردم گم شده ام. پرنده خیالم
 به بلندای طاق های دنباله دار بازار چسبیده. نور خورشید از
 فاصله طاق ها، بازار را روشن می کند. میان آجرهای سرخ، رد
 خون می بینم.

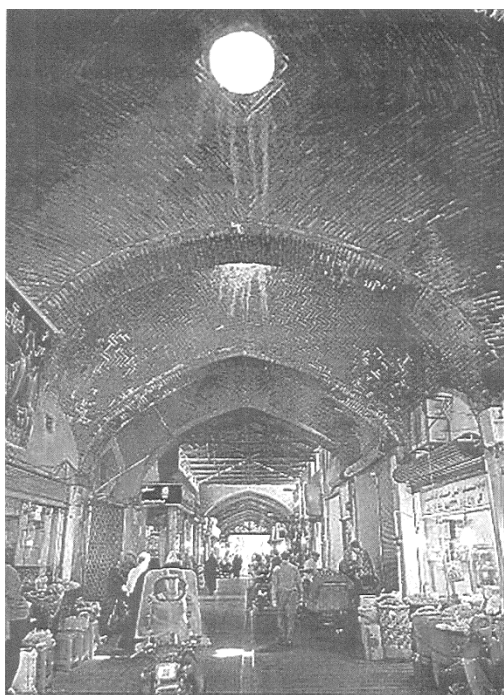


لابلای سنگفرش‌های نامنظم، زمین خوردن و لگد شدن تن جوانان را می‌بینم. لکه‌های خون از میان سنگفرش‌ها می‌جوشند. صدای همهمه مردم در سرم می‌پیچد. مغازه‌ها دیوار به دیوار هم هستند. کوچه‌های باریک تو در تو که به یکدیگر وصل می‌شوند. بی‌وقفه می‌دود، صدای نفس‌هایش در گوشم اگو می‌شود. دستی از پشت پیراهنش را چنگ می‌زند. اعلامیه‌ها روی زمین می‌ریزند. کوچه تاریک است. لوله تفنگش جایی درست میان ابروها را نشانه گرفته است. صدای اشهد گفتنش در گوشم می‌پیچد. از جا می‌پریم. چرخ دستی درست کنار پایم به زمین می‌خورد. کوچه‌ها را طی می‌کنم. کوچه‌ها پر از سر و صدای بچه‌هاست. میان همهمه آنها دنبال آدرسی از محمد می‌گردم. آدرس از محمدی خلص! آدرسی که بهروز در نوشته‌هایش جسته و گریخته به آن اشاره کرده است. از بچه‌ها آدرس خانه محمدی خلص را می‌پرسم.

کمی در جایم می‌مانم. حالا که تا اینجا آمده‌ام، امکان ندارد دست خالی برگردم. جرقه‌ای در سرم زده می‌شود. همسایه‌ها! باید از آنها پرس و جو کنم.

پرس و جو کنان از ورودی بازار وارد می‌شوم. بازار و راهروهای آن و کوچه‌هایش آئینه صفاست. بوی سنت دیرینه بازارها را می‌دهد، که در نوشته‌ها خوانده‌ایم، یا در سریال‌ها و

فیلم‌ها شاهد بوده‌ایم. سقف بازار، کسبه آن را از دنیا و بعضی از کسبه قدیمی را نیز، با آنکه با پول و مشتری سر و کار دارند، از دنیاپرستی و البته از برف و آفتاب و گرما و سرما جدا می‌کند و حفظ می‌کند. البته این حصار و سقف آنها را به مردم و هم‌محلّی‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌نماید و لذا مردم‌دار و بامحبت می‌شوند. بازار، عزاداری‌های محرم را که همه مغازه‌ها بسته می‌شوند و روی کرکره آنها سیاهپوش می‌شد و چهارسوق و راهروهایش که محل هیئت عزاداران محله بود را یادآور می‌شود. الآن محرم نیست، ولی بوی اسپند هیئت‌ها، صدای سنج و نوحه را هنوز هم در زیر سقف چهارسوق می‌شود شنید. گویا بازار و دیوارهایش دهان و زبان باز کرده و از خاطراتشان می‌گویند. آری! از در و دیوارها و سقف بازار می‌توان شنید. من می‌شنوم که دین، وفای به عهد، امانت‌داری، احترام به بزرگترها، محبت به کوچکترها، غیرت جوان‌های محل در حفظ نوامیس مردم، احوالپرسی‌های اهل محل از هم، رسیدگی معتمدین و آنها که دستشان به دهانشان می‌رسید به افراد نیازمند، سلام علیک مردم با معمرین و پاسخ بامحبت و متانت ریش سفیدها به آنها خوی و خصلت این بازار و کسبه و مردم ساکن این محله بوده است.



آری! محمد در این فضا رشد و نمو یافته و تربیت شده. این خوی و خصلت بازارها و هم‌محله‌ای‌های قدیمی و زیرگذرهای محله‌هاست، که درب قدیمی خانه‌ها و مغازه‌ها و سقف کوچه و بازار و دیوارهایش به آن گواهی می‌دهد. چیزی که در خیابان‌های جدید و سوپرمارکت‌ها و فروشگاه‌های زنجیره‌ای شهرها خبری از آن نیست. گرچه مغازه‌های نو، کسبه جوان مد روز با روش‌های نو، با ماشین حساب و کارتخوان به جای چرتکه و دفتر حساب در آن مغازه‌ها مشغول شده‌اند، ولی در و دیوارها

و سقف قدیمی بازار و قدیمی‌هایی که وارث آن زمانند، مثل آقای زین العابدین، پاکی و صفای قدیم و مردانگی و محبت را به آنها یاد می‌دهند و گاه تحمیل می‌کنند. نام شهدا بر کوچه‌ها نیز این وظیفه را بر عهده دارد.

- آقا! عذرخواهی می‌کنم. منزل آقای خلّص، زین العابدین خلّص کجاست؟

مرد سرش را تکان می‌دهد.

- محمدی خلّص... تو همین محل زندگی می‌کنی. یه پسرش شهید شد. چه پسری! چه پسری! سن و سالی نداشت. اون دوران سرباز بود، رفت و آمدش بی‌سر و صدا بود. کلاً خانواده بی‌آزاری بودن. اهل مسجد و کسب حلال بودن. پسرشون، همون که شهید شد، کمک پدرش بود. تو کفاشی کار می‌کرد. کفش مردونه چرم تبریز رو اینجا درست می‌کردن. نوری بیشتر با بچه‌ها بازی می‌کرد. اون بهتر میتونه کمکت کنه.

سری تکان می‌دهم. بخشی از خاطرات را می‌دانستم.

- بچگی آرومی رو سپری کرد. یادم نمیاد با کسی از هم‌محلّی‌ها زیاد اخت شده باشه. زیاد اهل بازی با بچه‌ها نبود. آدرس خانه پدری محمد را از آقای نوری می‌گیرم. پشت در که می‌ایستم، نفس‌های عمیقی می‌کشم. صحبت‌های آقای عسگری و آقای نوری را یک بار دیگر مرور می‌کنم.

- ابتدایی رو تو مدرسه جعفری گذروند. بعد از پایان ششم، به دبیرستان رفت. ابتدا پدرش در بازار تو گذر مستوفی کفاشی داشت. محمد سال دهم بود، یا یازدهم دبیرستان بود. درست خاطر نیست. اما قد و بالایی داشت...! همون سال ها بود که به سربازی رفت. نفهمیدیم چی شد. چشم باز کردیم، دیدیم کوچه و بازار سیاهپوش محمد شده. رفت و آمد ساواک به خونه پدریش شروع شده بود. زیر و رو کردن خونه و پرس و جو از اهل محل، حال و هوای روزهای رفتن محمد بود. چند وقت بعد از شهادت محمد، خواهرش ازدواج کرد. ما کاسبیم، کاسب چشم محله‌ست. کی میره؛ کی میاد؛ کدوم خونه عروسیه؛ کدوم خونه عزاست... کاسب‌ها خبر دارن. آره! کسبه قدیم، که ما اندکی از تعداد باقیمونده‌های اون زمانیم، مورد اعتماد مردم بودن و مردم ما رو امانتدار و محرم خودشون می‌دونستن و رفت و آمدهاشون و کارهایشون رو از ما مخفی نمی‌داشتن. البته این دوطرفه بود، ولی خود مردم هم با ما درد دل می‌کردن، حتی گاهی مردم چون کسبه رو اهل حساب و کتاب و مورد اعتماد می‌دونستن، با کسبه برای مشکلاتشون مشورت می‌کردن. آقا زین‌العابدین، پدر محمد، جزء چنین کسبه‌ای بود. کسبه آن موقع اول از آخوند مسجد محل از حلال و حروم کسب می‌پرسیدن و یاد می‌گرفتن. محمد هم با اینکه اوایل جوانیش بود، اینا رو از پدرش یاد گرفته

بود. آره! کسبه اینطور بودن. برای همین هم می گفتن کاسب حبیب خداست. اون هم همینطور بود. پدر محمد، این پیرمرد نورانی رو میگم. حاج آقا زین العابدین محمد خلص اینطوری بود. کارش دوخت کفش چرم تبریز بود، نه تعمیر کفش؛ ولی برای مردم نیازمند بدون توقع کفش هم تعمیر می کرد. محمد رفتار باکرامت پدرش رو می دید و به او تآسی می کرد. تو اول جوونی مورد وثوق و اعتماد اهل محل شده بود. بهتره بگم، محمد خیلی زود حبیب خدا شده بود.



چشم‌هایم از حدقه بیرون می‌زد. عجب! محمد ۲۰ ساله
این چنین بود!

- محمد خواهر هم داشته؟

- آره، یه خواهر و یه برادر. هر دو هم از خودش کوچکتر
بودن. پدرش بعد از شهید شدن محمد یه سفر رفت. گفتن رفته
قم. نمیدونم چی شد، اما بعد از مدت‌ها فهمیدیم که رفته
جبهه.

نفس در میانه راه گره می‌خورد. بالأخره پسران پسران خانه
پدري محمد را پیدا می‌کنم. در که می‌زنم، مردی از خانه بیرون
می‌آید.

- سلام حاج آقا.

لبخند گرمی که می‌زند، محاسن سفیدش، چهره آرام و
نورانی و آرامشی که از چهره‌اش متجلی شد، دلم را قرص
می‌کند.

- سلام دخترم، کاری داشتید؟

خنده آرامی می‌کنم.

- راستش یه سوال داشتم. البته یه کمی سوال من و احتمالاً
پاسخ شما طولانیه. ببخشید که شاید زیاد معطل بشید.

- بفرمایید داخل بابا!

سرم را به طرفین تکان می‌دهم.

- باید برم حاج آقا. میگم یادتون هست کی باعث شد محمد
کشته بشه؟ به شما چیزی نگفتن؟
- بیا تو دخترم...

نتوانستم پاسخ منفی به او بدهم. وارد راهرو و اتاق شدم. او
هم در اتاق را باز گذاشت و درست مقابل صندلی چوبی که به
من تعارف کرده بود، بر روی تخت چوبی و قدیمی در گوشه اتاق
نشست.

پلک‌هایش را با آرامی، که شاید آرامش حاصل از کهولت
سن باشد و شاید هم با درد و غم، می‌بندد. از درد و غم نبود
محمدش... پلک می‌زند، ولی طولانی‌تر از پلک زدن معمول.
وقتی پلک باز می‌کند، صداقت، طهارت، محبت، تقوا و پاکی
در چشمانش موج می‌زند. در نگاهش نور خدا و در کلامش کلام
خدا را می‌شود دید و شنید. کلامش پر از درد بود، ولی
آرامبخش. دردی پاک و مقدس. چرا این پیرمرد چنین است؟
یاد گرفته عزیز افتاد که کلام خدا را برایم یادآور می‌شد: «با یاد
خدا دل آرام می‌گیرد.» آها! آرامشی که در کلام و نگاه آقای
محمدی خلص بود و به من منتقل می‌شد، نتیجه دل آرام اوست
که با خدا آرام گرفته.

- ببخشید حاج آقا، اشتباه کردم پرسیدم.
دستی به چشم‌هایش می‌کشد.

- یه درجه دار نظامی... سعید نامی بوده انگار که لوشون داده.

سرش را پایین می اندازد.

- دختر جان! روزی که رفتیم سنگ قبر محمد رو بذاریم، نبودی که ببینی کیا اومدن... از کجا اومدن... بعدش هم نیومدی سر بزنی که بشنوی!

ذوق می کند. از همان ذوق هایی که پایانش به یک درد عظیم ختم می شود.

- یه استاد دانشگاهی از آمریکا اومده بود. با مترجمش اومد کنار مزار محمد و استاد. گفت: «پدر این شهید کی بوده؟» نگاهش کردم و گفتم: «من پدر محمدم.» گفت: «من یه پسر دارم، حدوداً ۲۰ سالشه. حاضرم بفرستمش به جای محمد برای شما خدمت کنه. این پسر نه تنها برای شما و ایران، که برای دنیا خدمت کرده. هرکار کنیم ما، جبران نمیشه.» آره دختر! نمیدونم چرا و چطور رفتن محمد من روی یه غریبه، اون هم آمریکایی، چنین اثری گذاشته بود. همون موقع دیگه فکر کردم محمد من دیگه فقط مال من و یا خانواده محمدی خلص نیست. مال همه ایرانه. نه... نه... مال همه دنیاست. ولی نفهمیدم چرا! فهمیدم که محمد به جهان تعلق داره، ولی چراش رو اون موقع نفهمیدم. ولی حالا که تو همه جای دنیا

حرف امام و ایرانه، فهمیدم. حالا فکر می‌کنم همه دنیا فهمیدن که شهدای ما مال همه مردم دنیان.

چیزی نمانده دیوانه شوم. مبهوت از اینهمه حکمت و بزرگی... دندان‌هایم را روی هم می‌سایم، قطره اشک را از گوشه چشمم می‌گیرم.

- محمد که رفت، دو سال بعد، منم رفتم همدان. یه شب اونجا بودم. فرداش پرس و جوکنان پادگان محمد رسول الله رو پیدا کردم. یه سمت زندون و یه سمت لشکر بود. نگهبانی که اونجا بود، پرسید: «چی میخوای؟» گفتم: «میخوام فرمانده رو ببینم.» پرسید: «ببینی که چی بشه؟ اصلاً از کجا اومدی؟» گفتم: «اهل تبریزم، از تهران اومدم. میخوام گمنام بشم.» روز بعد من تو اهواز بودم و یه دست لباس به من دادن. شب اول درگیری شدیدی شروع شد. عراقی‌ها از اونور مرز اومده بودن. سر و صداها که آروم گرفت، برای استراحت رفتیم. تو خواب و بیداری وارد سنگر شدم. انتهای سنگر محمد نشستنه بود. آره! محمد که شهید شده بود... ولی من محمد رو می‌دیدم. دو سال بعد از شهادتش، اون هم تو جبهه... انتهای سنگر نشستنه و من رو نگاه می‌کنه. پرسیدم: «محمد، بابا، اینجا چیکار می‌کنی؟» گفت: «از اول جنگ ما اینجاایم. بابا جان، تو تازه امشب اومدی، ما خیلی وقته اینجاایم.» دشت عباس از من خواستن

صحبت کنم. شهید صیادشیرازی هم اونجا بود. گفتم من چطور صحبت کنم، وقتی فرمانده‌های بزرگ هستن؟! قشنگ خاطرمه... صورت صیادشیرازی پر از گرد و خاک بود. پایان سخنرانی، صورتم رو بوسید و گفت عالی بود.

از پیرمرد خداحافظی که می‌کنم، هنوز از گیجی حرف‌هایش خارج نشده‌ام. چند قدمی می‌روم و روی پله مقابل یک خانه می‌نشینم. پاهایم تحمل وزنم را ندارند. خیال می‌کنم در رینگ بوکس گرفتار شده‌ام. بوکسور تازه کاری که نه از فنون و ضربات مشت چیزی می‌داند، نه دفاع را می‌فهمد. اما حریفش... برنده پرآوازه‌ای است که ضربات پی در پی و سنگینش را جایی درست کنار گیجگاهش فرود می‌آورد. آنقدر در خودم غرق شده‌ام که زمان و مکان را گم کرده‌ام. با خوردن توپ پلاستیکی چندلایه به پای چپم از جا می‌پریم. آفتاب تیغ برهنه‌اش را غلاف کرده است. پاهایم بی‌اختیار مرا به سمتی می‌کشد، گویا میان سرم غوغایی از بازار مسگرهاست. صدای مرد همسایه در سرم اگو می‌شود.

- حالای محمدی خلص را نبین! برای خودش یلی بود. دل شیر داشت. حالا که داغ جوون به دلش نیشت زده، حالا که با درد، استخوون شکسته رو جوش داده، حالا که قامت خم کرده رو نبین. روزگاری گذر مستوفی بود و یه زین‌العابدین؛

مرثیه خوونی‌های زیر لبش تو ایام محرم. سیاهپوش عزاداری‌ها بود. بعد از محمد خیلی سختی کشید تا سرپا شد. تا وقتی محمدش بود، زین العابدین چرم را می‌برید و رویه و کفی کفش رو به هم می‌دوخت، ولی بعدِ شهادت محمد، مدت‌ها شرق و غرب و شمال و جنوب جبهه‌ها رو به هم دوخت.

صدای فریاد مردِ چرخی، من را از دنیای گرفتار شده نجات می‌دهد.

- نخوره بهت آبجی!

مقابل مغازه کفاشی مرد می‌ایستم. پیشانی‌م را به شیشه کوچک حجره می‌چسبانم و پرنده خیال را روانه می‌کنم به نوجوانی محمد. همپای نوجوانی‌هایش نفس می‌کشم. اما حالا نه کفاشی هست... نه محمدی... حجره‌ای قدیمی با دیوارهای ترک‌خورده. بوی کهنگی از دیوارهایش بالا می‌رود. غم از پنجره‌اش به بیرون نشت می‌کند. چرم‌های روی هم انباشته شده... قالب‌های زده شده... آری، غم... ولی غیر از غم و کهنگی، از شیشه کوچک آن، ایستادگی، مردانگی، تدین، انقلابی بودن و کار حلال و صفا و صداقت محمد و پدرش را نیز در میان در و دیوار می‌توان دید و عطر آن را استشمام کرد. چیزی که کمتر در مغازه‌های پر زرق و برق و فروشگاه‌های مدرن و زنجیره‌ای می‌توان دید.

مرد را نشسته در حجره می بینم. بر روی صندلی چوبی که پایه هایش با هر جابجایی مرد صدا می دهد. مرد در حال بریدن طرحی روی چرم است. قیچی سنگین در دستان مرد جابجا می شود و چرم آنچنان نرم برش می خورد، که گویی آوازی را چکاوک در گوشت زمزمه کرده باشد. بر چهره اش غبار اندوه و دردی عظیم بر شانه هایش نازل شده، و صبر... صبر قلب مرد را طواف می کند. اینکه مرد را بعد از شهادت پسر ایستاده می بینم، نشان از دردی دارد که سرو را به آتشی کشانده، که بار و برگش سوخته... اما ساقه تنومند آن، که آثار سوختگی بر آن است، هنوز استوار پا بر زمین و سر در آسمان دارد. آری! از چنین سروی، سوزش آتش بر جانش را می توان دید و از طرفی، ایستادگی و حیات صبورانه آن را هم می توان شاهد بود. پیرمرد چنین سروی است. می توانی ببینی که جانش را اندوه به آتش کشیده است. درد که به مغز استخوان بزند، آرام می شوی. اگر خدا را داشته باشی، آن درد تو را صبور و شکور می کند و در محفل انس حق جایت می دهد.

در و دیوار خانه گویی بر سرم آوار می شوند. تصمیم می گیرم دوباره سراغ پیرمرد بروم.

آنقدر خیره مرد می‌مانم که سرش را بالا می‌آورد. لبخند صورتش را می‌پوشاند.

- بشین بابا جان! فکر نمی‌کردم بیایی اینجا. وسایل پذیرایی چندانی نداریم.

از جا بلند می‌شود. از سماور قدیمی کنج دیوار و قوری البته نه چندان نو، برایم چایی می‌ریزد. به لرزش دستانش نگاه می‌کنم. جان از تنم می‌رود.

- می‌خوام نگاه کنم.

برای چند لحظه خیره صورتم می‌ماند.

- چپو نگاه کنی بابا جان؟

- سروی که خم شده و نشکسته. صنوبری که قدم خم کرده،

ولی نیفتاده.

آه پر حسرتش از سینه که خارج می‌شود، فضای حجره بوی حزن و رنگ اندوه می‌گیرد، ولی حزن و اندوهی پاک و معطر؛ غمبار ولی والا و آسمانی. ناخودآگاه یاد زینب و کربلا می‌افتی و یاد علی اکبر و روضه حضرت عباس و صبوری و مویه ام‌البنین. یاد دعا‌های پرسوز صحیفه سجاده. چه بجاست که نام پیرمرد لقب علی‌ابن‌الحسین، حضرت سجاد است: «زین‌العابدین». خوشا به سعادت آنانی که نام نیکو دارند و وجود خویش را به

نیکویی آن نام نزدیک و نزدیک تر می کنند. تکه چرم قهوه ای را برمی دارد.

- این چرم رو ببین بابا! این چرم تو دست های محمد موم بود. محمد که بود، کار تکراری نداشتیم. تو ذهنش مدل های مختلف می ساخت. مدل ها رو با هم ترکیب می کرد و مدل جدیدی می شد.

قیچی را در دستش جابجا می کند.

- همیشه اونجا وامیستاد.

مسیری را که نشان می دهد نگاه می کنم. گوشه چپ مغازه، پشت میز چوبی، محلی بود که مرد به آن اشاره کرده بود. - عادت داشت همیشه طرح ها رو ایستاده می کشید و قالب میزد که با نشستن حواسش پرت نشه. زمانی که مشغول کار بود، از دنیا چنان فاصله می گرفت که متوجه رفت و آمدها نبود. گاهی می دیدم وقتی پای کار می نشست، با پایان کار، به سختی از جا بلند میشه و چند قدمی راه میره. گردنش رو به چپ و راست خم می کنه، اما هیچ وقت خاطرمد نیست او رو شاکی یا ناراضی دیده باشم. گاهی خیال می کنم محمد میاد روبروم میشینه و از پادگان حرف می زنیم. برایش از رضایت حضرت بقیة الله میگم. از رضایت خانم فاطمه زهرا میگم.

سرش را که در یقه لباس پنهان شده، بالا نمی‌آورد تا حلقه اشک نشسته در چشمانش را نبینم.

- عطر محمد هنوز در حجره است. گاهی خیال می‌کنم محمد مشغول کار است. صدای اذان که تو حجره می‌پیچه، محمد غرق در کار آنچنان از جا بلند می‌شد که صندلی زیر پاش تلوتلو می‌خورد. دائم‌الوضو بودن یکی از خصلت‌های همیشگی محمدم بود. وضو گرفتنش اونقدر زیبا بود که دلم می‌خواد یه بار دیگه بیاد و وقت اذان جلو چشمم وضو بگیره. قامت که می‌بست، حال عجیبی داشت، انگار پاهاش روزمین نبود؛ میان زمین و آسمون بی‌پیر می‌کرد. نمازش که تموم می‌شد، تسبیحات حضرت زهرا رو با خضوع و گاهی با زاری می‌گفت. من پدر می‌گم حاجتش در تسبیحات حضرت زهرا برآورده شد. رزق عاقبت بخیری رو از دستان مادر سادات گرفت.

بغض پینه‌بسته در گلویش و آسمانی که به میهمانی تاریکی می‌رود، وادارم می‌کند از مرد برای دومین بار در یک روز خداحافظی کنم. از حجره آقا زین‌العابدین که بیرون می‌آیم، مدام به دلتنگی فکر می‌کنم. دلتنگی پدرها و مادرهایی که جوان از دست داده‌اند و نهال تازه‌رسته انقلاب را با خون مطهر جوان‌هایشان آبیاری کرده‌اند و اطراف این نهال را با حصارهایی از جان خود و عزیزانشان محصور می‌کنند، تا لگدکوب زمانه و دنیاپرستان نشود. آنها از جهاد اصغر با سربلندی عبور کرده و با

صبوری و شکر و رضایت، از جهاد اکبر نیز سربلند بیرون می‌آیند، تا درخت تنومند انقلاب به ثمر بنشیند و میوه اش عزت و اقتدار ملی باشد. عزت و اقتدار اگر با ایمان قلبی همراه باشد، زمینه‌ساز ظهور موعود می‌شود. من آنقدرها آدم معتقدی نیستم، که این حرف‌ها در پستوی ذهنم رفت و آمد کنند. اما چیزی درونم پایکوبی می‌کند به نام غرور و در کنج خلوت دلم دردی خودش را به دیوارهای روحم می‌کشد به نام غبطه. غرور از این عزت ملی و غبطه اینکه کاش چون آنها بودم یا باشم.

نگاهی به کاغذ مچاله شده در دستم می‌کنم. شماره خواهر و برادر محمد... واقعاً من از زندگی چه می‌خواهم؟ فهمیدن این راز قرار است چه بر سر زندگیم بیاورد؟ چشم می‌چرخانم تا تلفن عمومی را پیدا کنم.

- چی بگم؟ زنگ زدم که چی بپرسم؟! نمیگه تو کی هستی

و برای چی جویای روزهای رفته محمد ما شدی؟

روبروی تلفن که می‌ایستم، می‌دانم چه بگویم و چه بپرسم که خلأهای این داستان پر شود. اول شماره برادرش را گرفتم و دفتر را زیر دستم باز گذاشتم. مکالمه که پایان یافت، بی‌مکت شماره خواهرش معصومه خانم را می‌گیرم و طی مکالمه نسبتاً طولانی، کاغذهای نوشته شده را نگاه می‌کنم. عقربه‌های ساعت به دنبال هم می‌دوند. کاغذهای نوشته شده را زیر و رو می‌کنم.

- اصول و روشی که مادرم فاطمه معلمی‌زاده و پدرم زین‌العابدین محمدی خلص در تربیت ما به کار می‌بردن، اصول دین و تربیت دینی بود. به حلال و حرام خیلی اهمیت می‌دادن. یعنی زندگی ما از بچگی خلاصه می‌شود تو اینکه این کار، این حرف، این لقمه حلاله... اون کار، اون حرف، اون پول و حتی اون فکر حرامه. همه تلاش پدر و مادر این بود که ما حرام خدا رو بشناسیم و رعایت کنیم. مادرم روحانی‌زاده بود و پدر بزرگم روحانی سیاسی بود. برادرش می‌گفت: «تو خونه ما همیشه صحبت از کربلا بود و روضه علی‌اکبر خونده می‌شد.» محمد تو هر کاری بهترین بود. مدرسه که می‌رفت، بهترین خط رو داشت. تو کار کفاشی هم بهترین ایده‌ها رو می‌داد و کارش خیلی تمیز بود. حتی کارگرهایی که سنشون قابل مقایسه با محمد نبود رو به انجام کار درست دعوت می‌کرد. اصلاً حتی بدون حرف زدن، رفتارش دعوت به خیر می‌کرد.

خواهرش تعریف می‌کرد:

- دوست زیادی نداشتیم. کم پیش می‌اومد جایی برم و بمونم. پدر و مادرم روی این مسائل حساس بودن. یه کلاس قرآن می‌رفتم و اونجا با دوستان همسن و سال خودم در ارتباط بودم. یاد گرفته بودیم دوستانی داشته باشیم که حلال و حرام سرشون بشه و حجاب و کتاب داشته باشن. محمد اهل صحبت

زیاد نبود. به کم‌گویی اهمیت می‌داد. زرنگ و چالاک بود. حس می‌کردم عاقل‌تر از همسالانش بود. اما سربازی که رفت، غمگین و گوشه‌گیر و کم‌حرف‌تر شد. حال آدم‌ها خیلی روی محمد تأثیر می‌داشت. از فقر و نداری و ناراحتی مردم به شدت ناراحت می‌شد. در کنار همه این ویژگی‌ها، محمد خیلی مهربون و شجاع بود. خیلی کم‌اهل شوخی و مزاح بود. اما گاهی با من شوخی می‌کرد، یا نصیحت‌م می‌کرد. مثلاً می‌گفت دختر نباید صدایش از خونه خارج شه. من هم نوجوون بودم و اگر صحبتی می‌کردم که باعث ناراحتی می‌شد، محمد همیشه کوتاه می‌اومد. یعنی علیرغم سختگیری‌های برادرانه و دینی، همیشه تو منازعات خواهر و برادری، این محمد بود که گذشت می‌کرد. البته من هم چون می‌دیدم و می‌دونستم که حرف‌هاش از روی محبت و برای خداست و من رو به کاری توصیه می‌کنه که خدایی و درسته، تسلیم می‌شدم و به حرفش عمل می‌کردم. چون منم می‌خواستم مثل اون کاری رو بکنم که خدا خوشش بیاد. بیشتر اوقات سعی می‌کردم کارهای اخلاقی و رفتاری اون رو یاد بگیرم و تقلید کنم. ارتباط با نامحرم رو رعایت می‌کرد. اهل بی‌پروایی نبود، حتی تو روابطش با من که خواهرش بودم اصولی رو رعایت می‌کرد. حیا داشت، غیرتمند بود، ولی فقط غیرت نبود. خودش هم اهل شرم و حیا و عفت بود.

صدای برادرش در گوشم می پیچد...

- محمد وقتی سربازی رفت، معمولاً پنجشنبه‌ها به مرخصی می‌اومد. تو راه تا منزل، پشت ویتترین‌ها رو نگاه می‌کرد و برای کفش‌های جدید مدل طراحی می‌کرد. مثلاً چند مدل رو کنار هم می‌ذاشت و مدل جدید درست می‌کرد. همین که کفش رو قالب می‌زد، می‌گفت: «یعنی اینا می‌تونن کار رو درست انجام بدن؟ حیف که بعضی‌ها به انجام کار صحیح و درست عادت ندارن.»

صدای لرزان خواهرش در گوشم جان می‌گیرد، آنقدر که صداهای اطراف را نمی‌شنوم.

- فوت داییم با شهادت محمد فاصله زیادی نداشت. دایی با خانواده ما زندگی می‌کرد و مریض بود. تقریباً یکی دو هفته بعد فوت دایی، محمد هم شهید شد. ازدواج من به عقد سبک و ساده بود. یادمه محمد که اومد، فقط به عکس با هم گرفتیم. تمام روز عقد من همین بود. روزهای بعد محمد رو خیلی گوشه‌گیرتر می‌دیدم. راه می‌رفت و من رو نصیحت می‌کرد: «همسر خوبی باش. اهل سازش باش. زندگی سختی و آسونی زیاد داره. به خدا توکل کن، چه تو سختی، چه تو آسونی‌ها.»

یک دفعه به ذهنم زد که محمد آن موقع خیلی جوان بود. ۲۰-۲۱ ساله... ولی نصیحت‌هاش خیلی بزرگتر از سنش بود.

مثل اینکه دنیا را چند بار تجربه کرده، آنطور نصیحت می‌کرد که گویا ۶۰ سال عمر و تجربه داره. چطور اینطور شده...؟ باز ذهنم متوجه دنباله کلام خواهرش می‌شود که می‌گفت:

یکی دو روز قبل از ۱۷ شهریور، محمد مقابل آینه ایستاده بود. تو خونه پدری، روی طاقچه جای آینه بود. من تازه از بیرون رسیده بودم. چهره محمد رو تو آینه دیدم. صورتش یکپارچه خیس اشک بود.

خبر شهادت محمد که رسید، پدرم به همسرم، آقا محمود مقانی خبر رسوند که پسرم شهید شده و صلاح نیست دختر بیشتر از این تو خونه پدر بمونه. شما هم که قصد رفتن به سیستان و بلوچستان دارید، بهتره با همسرتون برید. همین شد که من به همراه محمود آقا به سیستان و بلوچستان رفتم. اون زمان برای تماس با تهران باید به تلفنخونه می‌رفتی تا بتونی با خانواده صحبت کنی. زندگی تو سیستان و بلوچستان خیلی سخت گذشت. دوری از خانواده و برادری که تازه از دست داده بودم یک طرف، بی‌تابی برای مادری که خبر بیماریش رو به من دادن از طرف دیگه دل‌تنگی رو برام بیشتر کرد. روزها اونقدر کش می‌اومدن که جون رو به لب می‌رسوندن. همسایه‌ها می‌گفتن قبل از شما زن و شوهری تو این خونه زندگی می‌کردن. هر دو هفته برادرش به اون سر می‌زد تا دل‌تنگی نکنه. دلم خیلی

شکست. دلتنگی پا روی حنجره ام گذاشته بود و فشار می آورد. علی، برادر دیگرم، چهار سال از من کوچکتر بود و امکان نداشت بتونه تنهایی به دیدنم بیاد. از طرف دیگه، مادر بیمار بود و باید به مادر رسیدگی می کردن. یه بار من کل روز رو گریه کردم. شب با چشم های خیس به خواب رفتم. تو خواب محمد رو دیدم که وارد حیاط خونه شد. حیاط خونه ما خیلی طولانی بود. چند قدم که وارد می شدی، یک قفس بزرگ پر از مرغ و خروس بود. محمد از در داخل شد. دستش رو تو تورهای قفس فرو کرد و گفت: «چرا گریه می کنی؟ من کوتاهی کردم دیر به تو سر زدم.» از من دلجویی می کرد. انگار می خواست من رو از تنهایی نجات بده و باری از غم هایی که تو کنج قلبم سنگینی می کرد، از دلم برداره. من گفتم: «محمد جان، بیا داخل یه میوه ای، چایی بخور.» خندید و گفت: «دستت درد نکنه. باید برم، نمی تونم بمونم.» همون لحظه از خواب پریدم. حال عجیبی داشتم. نمی دونم برای شما پیش اومده یا نه که عزیز از دست رفته ای را خواب ببینید، بدونید از دستش دادید و ندونید از دست رفته. حس می کردم محمد هست و نیست. آره! هست، ولی اینجا نیست. نه، اینجا هم بود، ولی الآن نیست. چه احساس شیرین و غریبی، ولی حالا که نیست، چه حس تلخی.

یه روز قبل از جمعه سیاه ۱۷ شهریور ۵۷ به خونه اومد. حال و هواش فرق کرده بود. مدام تو فکر بود. وقت رفتن نگذاشت کسی برای بدرقه اش بره. مادرم تو حیاط راه می‌رفت و قربون صدقه اش می‌شد. محمد پاش رو لبه حوض گذاشت و بند پوتینش رو محکم کرد. کوله اش رو روی کتفش جابجا کرد و خداحافظی کرد. همون آغوش گرم ولی کوتاه و بوسه سریع و فراموش نشدنی، آخرین خداحافظی ما با محمد بود...

چیزی نمانده دیوانه شوم. باید ادامه نوشته‌های بهروز را بخوانم. باید مطمئن شوم بهروز این وسط کاره‌ای بوده یا نه! چشمان خسته‌ام را می‌بندم. آمدن و رفتن بهروز برایم بی‌اهمیت شده است. به اتاق پناه می‌برم، تا نوشته‌های دفتر را بخوانم.

دیدم که تا تیراندازی شد، دویدن توی کوچه. آنها هیچ وقت فکر نمی‌کردند کسی از نقشه‌شان بویی برده باشد. آنها می‌دویدند، من هم دنبالشان می‌دویدم. آنها شعار «زنده باد خمینی» و «مرگ بر شاه» سر داده بودند. مردم برایشان ماشین جور کردند. آنها با ماشین می‌رفتند. من هم مجبور شدم موتور یکی را بردارم. هیچ وقت هم نفهمیدم موتور کی بود! طرف‌های ده نارمک وارد خانه‌ای شدند. من هم...

بغض و نفرت تا بیخ گلویم بالا می‌آید. راه نفسم تنگ می‌شود. دلم می‌خواهد داد بزنم، اما لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم که صدایم بالا نرود. به حرف‌های نوشته شده خیره می‌شوم.

فکر می‌کنم چه شده. آن سه نفر همه چیز را زیر پا گذاشتند و رفتند. آنقدر که جانشان برایشان اهمیت نداشته باشد؟ کارشان عقلانی نبوده! چرا عقلانی بوده. کارشان عقلانی بوده، آنها نمی‌خواستند به مردم آسیب بزنند. دهقان قهرمان تیراندازی سنتو بود، اما آن روز تیر هوایی زد. محمد و علی تفنگ به شانه بودند، بدون اینکه به مردم شلیک کنند. مشخص است که هدفشان حمایت از مردم بوده که کمترین آسیب را ببینند. عجیب‌تر و باورنکردنی‌تر اینکه تفنگ‌ها را هم با فشنگ‌هایش با خود بردند.

نگاهم نوشته‌ها را بالا و پایین می‌کند.

علی غفوری با یکی از فرماندهان گروه، کتابخانه‌ای در آسایشگاه درست کرده بودند. داشتند زیربنا را می‌ساختند، یعنی کار فرهنگی... آن هم در دل لشکر گارد شاهنشاهی. محمد اعلامیه‌های امام را در گارد شاه پخش می‌کرد، این یعنی مخالفت علنی با نظام. در لشکر شاه باشی و اسلحه دستت باشد

و علیه شاه و به نفع خمینی و مردم شعار بدهی! این کار طبق قوانین شاه، مجازاتش اعدام بود. این کار یعنی خرابکاری و البته خیانت به شاه مملکت، یعنی گناهی بزرگ و نابخشودنی.

خودش از نوشته‌هایش نتیجه‌گیری کرده بود:

رفتند طرف‌های نارمک. رفتم مقابل خانه‌ای ایستادم. صدای «یا حسین» و «اینجا چه کار می‌کنین» قاسم را که شنیدم، فهمیدم خانه پدری قاسم است، اما پدرش را سال‌های پیش از دست داده بود. روی پله یکی از خانه‌ها نشستم و خیره شدم به در خانه، که مبادا از آنجا بروند و من نفهمم. در آن چند ساعت رفت و آمدها زیاد شده بود، و یکی از درجه‌داران گارد کنار خانه‌شان پارک کرد. با چشم تمام حرکاتش را زیر نظر داشتیم. فکر کردم برای کمک به آنها آمده. چهره‌اش بسیار آشنا بود. انگار می‌شناختمش. اما هرچه فکر کردم، یادم نیامد او را کجا دیده‌ام. نیم ساعتی در خانه بود. بعد از خانه بیرون زد و رفت. رفت و کسی پشت سرش برای بدرقه نیامد. پنج دقیقه بعد، قاسم و علی و محمد از خانه بیرون آمدند. نمی‌دانم از کجا موتور گیر آورده بودند! هر سه روی یک موتور نشستند و به راهی رفتند که نمی‌دانستم کجاست.

خب! من هم موتور داشتم. آنقدر دنبالشان رفتم، تا به یک ساختمان نیمه‌ساز رسیدند. فاصله من با آنها زیاد بود، اما وسعت دید خوبی داشتم. همانجا موتور را روی جک زدم و منتظر ماندم تا خبری بشود. نیم ساعتی از رفتنشان گذشته بود، که بچه‌های محل متوجه شدند کسی در ساختمان است. به سمت ساختمان سنگ پرتاب کردند. شاید فکر کرده بودند اینها معتادانی هستند که در ساختمان‌های نیمه‌ساز می‌خوانند. به ناچار از ساختمان بیرون آمدند و دوباره راهی جایی برای پنهان شدن گشتند.

سوار موتور که شدند، من هم دنبالشان بودم. پشت دانشگاه علم و صنعت، در یک کوچه پیچیدند. هرچه نگاه کردم، تابلویی نداشت که اسم و نشانی از کوچه در خاطرم بماند. در زدند و منتظر شدند تا در باز شد. هر سه با عجله وارد شدند. من هم در کوچه موتور را روی جک زدم و ایستادم. زنجیری از جیبم بیرون آوردم و به تاب دادنش مشغول شدم. مجبور بودم جایی بایستم که دید کمتری داشته باشد. آخر هنوز لباس سربازی تنم بود. دم غروب بود که به این خانه رسیده بودند. تا دم‌دم‌های صبح من در کوچه بودم و یک مسیر محدودی را قدم‌رو می‌رفتم. اذان صبح را که دادند، از هر دو

طرف کوچه، نور چراغ‌های ماشین فضا را روشن کرده بود.
هنوز اسلحه روی شانه‌ام بود.

صدای اذان که در اتاق می‌پیچد، تازه متوجه درد گردنم می‌شوم. نمازم را با چه سرعتی می‌خوانم، خدا می‌داند! سلام نماز را که دادم، بدون جمع کردن چادر و سجاده‌ام، دفتر را باز کردم. خط‌خوردگی‌ها کلافه‌ام می‌کند. دلزده می‌خواهم دفتر را ببندم، که چشمانم گرد می‌شوند.

محمد را با نگاه دنبالش می‌کنم. وضو می‌گیرد و وارد اتاق کوچکی می‌شود. رو به قبله می‌ایستد. علی غفوری و قاسم دهقان در حال جابجایی اسلحه‌ها هستند. جایی را می‌خواهند که مخفی شوند، اما نیست. اسلحه‌ها را با خود آوردند که هم از خود دفاع کنند و هم اگر خمینی دستور تیراندازی داد، بتوانند از اسلحه‌هایشان استفاده کنند و هم اینکه چند اسلحه کمتر در رژیم شاهنشاهی استفاده شود.

کوچه که روشن می‌شود، خودم را عقب می‌کشم و در دل سیاهی گم می‌شوم. سیاهی قیرگون حالا با نور چراغ‌ها روشن شده است. خودم را به دیوار می‌چسبانم. دور تا دور خانه محاصره شده. سربازها مردم را با ضرب و زور از خانه‌ها بیرون می‌آورند تا بتوانند آن سه سرباز را پیدا کنند. خیلی برای

فرماندهان شاه مهم بود که آنها را پیدا کنند. اهمیت بیشتر برای آن بود که به قول گاردی‌ها، آن سه خرابکار سه تا تفنگ را هم با خود برده بودند. شاید آنها را به طرفداران خمینی بدهند. شاید هم خودشان همانطور که فرمانده می‌گفت، با آن تفنگ‌ها سربازهای دیگر را بکشند. پس لازم بود آنها را پیدا می‌کردند و تفنگ‌ها را می‌گرفتند و خودشان را هم به سزای خیانتشان به شاه می‌رساندند.

نگاهی به جلد دفتر می‌اندازم. کلمات مقابل چشمانم جان می‌گیرد.

من لوشون ندادم. اما آنها باید تقاص خیانتشان را بدهند! تاوان خیانت به گارد شاهنشاهی. تاوان خیانت به اعلیحضرت... و من تماشا می‌کنم درد کشیدنشان را. تاوان خائن مرگ است. آنها باید بمیرند.

نفس‌هایم تند می‌شود. این کلمات آخرین کلماتی بود که در خواب و بیداری خوانده بودم و حالا با آمدن به خانه و نگاه کردن به دفتر، همه کلمات شبیه به گردباد احاطه‌ام می‌کنند و راه نفسم را تنگ‌تر. قبل از اینکه مرگ به دیدنم بیاید، دفتر را کنار می‌گذارم. با نفرتی بیش از اندازه، لباس عوض می‌کنم. وارد حیاط که می‌شوم، بهروز را نشسته بر لبه حوض می‌بینم.

بهر روز محرم بود، اما این روزها از تمام مردم دنیا برایم نامحرم تر شده بود. گرچه نزدیک ترین آدم به من بود، ولی به اندازه فاصله زمین و آسمان از او دور شده بودم. محبت نسبت به او، که تازه در من ایجاد شده بود، می رفت به دریای بیکرانی از نفرت تبدیل شود، تا من و او را در خود غرق کند. کنار بهروز که نشستم، بی اراده گفتم:

- همه آدم های دور و برم طبل تو خالی اند. فقط صدا دارند، صدا.

سخت و نفوذناپذیر نگاهم کرد. زیر لب بیتی از فریدون مشیری خواند که معنیش را دیر فهمیدم.

من نگاهش می کنم او هم نگاهم می کند

او برای دل بریدن، من برای دلبری

سینه ام به شدت بالا و پایین می شود. دستی نامرئی گلویم را فشار می دهد. به سختی می گویم:

- شاعر شدی!

می خندد.

- گیسوان تو مرا شاعر کرد.

لب هایم به سختی کش می آیند. دفتر را پیش رویم می گذارم و صفحات آخر را با صدای بلند می خوانم.

درگیری که شروع شد، محمد و علی و قاسم بالای پشت بام می جنگیدند، اما راه فراری نداشتند. آنقدر درگیری شدت

گرفت، آنقدر عرصه مبارزه تنگ شد که قاسم دهقان تیر خورد. این را از صدای دادهای آن دو نفر دیگر فهمیدم. قاسم که تیر خورد، بلند شدن محمد را دیدم. تشخیص محمد حتی در سیاهی شب هم کار راحتی بود برای منی که آنقدر از محمد... ساکت شدم. نگاهم روی صورتش چرخید. دستش را مشت کرده بود و فشار می داد. آنقدر که دستش سفید شده بود. تا خواستم دهان باز کنم، بهروز به حرف آمد:

- محمد که از جا بلند شد، تیرها یکی بعد از دیگری به سینه اش برخورد می کرد. نفهمیدم محمد کی افتاد که علی بلند شد. نعره های علی هم طولی نکشید که خاموش شد. آره! هر سه که به نظر من خائن به شاه و مملکت بودن و از نظر مردم عاشق خمینی، ساکت شدن. می تونستم حدس بزنم که هر سه تو خون خودشون می غلتیدن. خیلی می ترسیدم که من رو هم یه وقت جزء اونا حساب کنن. خیلی ترسیده بودم. هنوز نفهمیده بودم که خاموش شدنشون نشون از مرگ بود، یا مجروح و بی رمق افتاده بودن. همون شب من رو هم گرفتن، به جرم همکاری با خرابکارها. نفهمیدم تو دل تاریکی، چطور من رو تشخیص دادن. مدت ها شکنجه شدم. مدت ها از سرنوشت هر سه بی خبر بودم. تو آخرین شکنجه ها ضربه وحشتناکی به سرم خورد. بعد از اون، مجبور شدم خودم رو به دیوونگی بزنم.

مجبور بودم دیوونه بشم که زنده بمونم. یادته بهت گفتم مجبورم

برای حیات دیوونه باشم؟

نفس عمیقی می کشم.

- فهمیدی اون سه نفر چی شدن؟

بهر روز سرش را چند بار به بالا و پایین تکان داد.

- بعدها، تو آسایشگاه، اخبارشون رو از هر پرستار یا دکتري

که برای معالجه می اومد، می شنیدم. اون روزا صحبتشون روی

زبون ها بود. شنیده بودم که با پدر محمد و علی مصاحبه کردن.

انگار محمد همون شب شهید شده بود. تیر درست به قلبش

خورده بود. با علی که صحبت کرده بودن، می گفت محمد

شهادتینش رو هم گفته و بعد تموم کرده. قاسم اما تیر به پاش

خورده. خودش رو به آب انبار رسونده بود که مثلاً خودش رو

غرق شده نشون بده. اما سر آخر به دست ساواک افتاده بود.

علی می گفت: «من که تیر خوردم، دیگه هیچی نفهمیدم.

چشم که باز کردم، تو بیمارستان بودم. قاسم بعد از درمان، به

زندان جمشیدیه برده شد، اما من مدت بیشتری طول کشید تا

درمان بشم.» انگار تو همون حال و تو تب و هذیون گویی ها،

حرفی زده بودم که همون باعث نجات ما شد.

بغض بی رحمانه به گلویم چنگ می زند. مشتتم را محکم به

سینه ام می کوبم.

- چی گفت که نجات پیدا کردن؟

- اگه اشتباه نکنم، گفته ما عضو یک گروه مخفی تو ارتش بودیم. همین حرف باعث نجاتشون شد. علی و قاسم به زندان قصر فرستاده شدن تا در موردشون تصمیم گیری بشه. لابلای صحبتای علی در مورد محمد زیاد شنیدم.

- چی شنیدی؟

نیشخندی می‌زند.

- حکمشون اعدام بود. اما این حرفی که اونا گفته بودن ما جزو یه گروه مخفی علیه شاه تو ارتش بودیم، باعث شد دست نگه دارن تا اون گروه مخفی رو پیدا کنن. آره! اینطوری شد که زنده موندن. اما من مجبور شدم ماه‌ها نقش دیوونه‌ها رو بازی کنم. می‌فهمی نرگس؟ می‌فهمی چی کشیدم؟ تخته‌مو خیس می‌کردم... قرص‌ها رو تو دهنم نگه می‌داشتم...

خنده بلندی می‌کند. با ترس از جا بلند می‌شوم.

- میدونی نرگس؟ ما عضو لشکر پیاده گارد بودیم. از همون روزای اول، محمد نظرم رو جلب کرد. با هم هم‌گروهانی بودیم. از اون پسراییی بود که همه دوشش داشتند. مهربون، صادق، خوش‌برخورد... کسی رو مسخره نمی‌کرد، سر به سر کسی هم نمیداشت. کم‌حرف و باگذشت بود. جزء اون دسته پسرای مهربونی که من اصلاً ازشون خوشم نیامد. اون موقع، وسط گارد، محمد نماز می‌خوند. کمتر کسی این مدلی بود. اما محمد نمازش ترک نمی‌شد. توبیخ و تنبیه برای نماز بموقع رو

به جون می خرید، که نماز صبحش قضا نشه، که نماز ظهرش رو بخونه، که به نماز عشاءش برسه. از همون اول، پچ پچ ها و جر و بحث هاش با افسرای رکن ۲، که با ضداطلاعات و ساواک همکاری می کردن، برام عجیب بود. هم عجیب بود، هم با روحیه من که از این کارا می ترسیدم، جور در نمیومد.

اشک هایم را با پشت دست پاک می کنم. لب هایم باز و بسته می شود، درست شبیه ماهی دورافتاده از آب دست و پا می زنم. بهروز دستش را روی سینه می کوبد.

- خبر شهادت محمد رو که به پدرش دادند، شنیدم.

دمی عمیق می گیرد.

- شنیدم آقای زین العابدین محمدی خلص، پدر محمد، لباس پوشیده به بیمارستان ۵۰۱ ارتش رفت. میدونی؟ اون زمان عادی بود که سربازا برای فرار از دستورات، به خودشون تیراندازی کنند. شنیدم هر اتاقی رو که می رفت و بیرون میومد، رنگش پریده تر می شد و اسم محمد رو زیر لب تکرار می کرد.

گلویم شبیه کویری که از بی آبی تکه تکه شده بود، می سوخت.

- شنیدم پدرش از باغبون اونجا سوال کرد، یه سرباز وظیفه که مسئول هرس کردن گلها و رسیدگی به اونها بود. قبلاً توی پادگان دیده بودمش. از دوستای محمد بود.

نیشخندی می زند.

- عجیب همه دوستش داشتند. همه حقایق رو به پدر محمد گفت. حاجی ناراحت شد، اما سعی کرد خم به ابرو نیاره. خبر داشتم از شاه زخم خورده. خبر داشتم مادرش چون راضی نشده حجاب از سر بگیره، آسیب دیده. همین که رضاشاه از ایران فرار کرد، پدر محمد گفت: «بعد از دواج از خدا خواستم پسری به من بده که انتقام خون مادرم رو از رضاشاه بگیره. خدا رو شکر همین هم شد.»

صدای قهقهه بهروز بلند شد. هق هق می‌کنم. اما بهروز بی‌رحمانه ادامه می‌دهد.

- شنیدم در بهشت زهرا، یک روحانی بود که عمامه‌اش رو برداشته بود. گفت پدر محمدی خلص بالا بیاد و کمی صحبت کنه. یه چهارپایه‌ای دادن به پدرش. بالا رفت. دیدم یه هلیکوپتری اونجا می‌گرده. پدرش به اونا گفت: «محمد برای رضای خدا نخواست بنده‌های خدا زخمی یا کشته بشن و ایثار کرد. نمی‌خوام شما برای اینکه هلیکوپتر اینجا می‌گرده، تیراندازی کنید و مردم ناراحت بشن.» بعد اون روحانی رو مخفیانه بردن. وارد غسالخونه که شد، گفتند پشت سرش رفتیم. پشت در واستادم و به نجوهای آرومش گوش دادم. غسال‌ها به پدرش می‌گفتن: «خوش به حالت خلص که پسرت شهید شده.» صدای صلواتش و نجوای پدران‌اش رو شنیدم: «محمد! روح شاد. ما رو پیش خانم فاطمه زهرا روسفید

کردی. عجب سیلی به شاه زدی بابا جان. امام زمان از شما راضی باشه.» من فروختم! هرچی اطلاعات داشتم. فروختم همه رو که آزاد بشم، اما نشدم. آزاد نشدم که کابوسم بیشتر شه، که دیوونگیم اوج بگیره. رفتم دیدن پدرش که حالم خوب بشه، اما می‌دونی چی گفت؟ خدا رو شاکر بود که محمد سیلی محکمی به گوش شاه زده. اینکه تو گارد شاهنشاهی باشی و علیه رژیم باشی، اون هم مسلحانه، تا پای جون، کار بزرگیه. البته مجبور هم بوده که از اعتقادش و از جونش دفاع کنه. آخه گاردی‌ها هم برای کشتنش بهش تیراندازی می‌کردن. اون هم باید می‌جنگید.

دست و پایم می‌لرزید. با اضطراب پرسیدم:

- تهش چی شد؟ تهش چی به دست آوردی بهروز؟

مشتش را روی زانویش کوبید.

- تهش شد ۲۲ بهمن. تهش شد تسخیر زندان‌ها و پادگان‌ها. تهش شد فراری شدن اعلیحضرت. تهش شد آزادی زندانی‌ها. تهش شد انقلاب و برگشتن علی و قاسم به خونوادشون و قهرمان شدن محمد. محمد هم شهید شد و بزرگ شد و به قول همه، سر سفره رسول الله مهمون شد.

- تو نمی‌خواستی اونا قهرمان بشن. تو باعث شدی اون بمیره. تو باعث شدی اون بلاها سرشون بیاد. تو شب تا صبح

کشیک دادی که چی به دست بیاری؟ کی رفتی و کی برگشتی؟
چرا خودت رو گرفتن؟ این گره‌ها رو باز کن بهروز.
ثانیه‌ها و دقیقه‌ها گذشت و بهروز فقط خیره به من نگاه
می‌کرد.

- آره! درست می‌گی. اون شب، قبل از جمعه سیاه،
می‌خواستم برم به فرمانده خبر بدم. اما محمد رو که سر سجاده
دیدم، پشیمون شدم. آرامش نگاهش پشیمونم کرد. اما دیر
شده بود، خیلی هم دیر شده بود. یکی قبل از من لوشون داده
بود. نمی‌دونم کار کی بود، هیچ‌وقت هم نفهمیدم. شاید کار
همون فامیل درجه‌دار قاسم بود. نمی‌دونم.
سرش را پایین انداخت.

- فرمانده که اومد، سر کوچه‌ای که بچه‌ها سه‌تایی روی
پشت‌بوم خونه‌ای سنگر گرفته بودن، رفتم پیشش. گفتم:
«اینجا نیستن. از اینجا رفتن.» شاید می‌خواستم دست به
سرش کنم تا بتونم فراریشون بدم. فرمانده یک قدم عقب‌گرد
کرد، اما پشیمون شد.

مشتش را روی سینه می‌کوبد.

- منم کم اذیت نشدم. کم درد نکشیدم. می‌فهمی؟ من رو
گرفتن. به جرم همدستی با خرابکارا، به جرم گول زدن و گمراه
کردن فرمانده. اونقدر تهدیدم کردن که مجبور شدم هرچی رو
دیده و شنیده بودم، براشون بگم. شاید هم شاه و دم و

دستگاهش رو دوست نداشتتم، ولی اعتراف می‌کنم که ازشون می‌ترسیدم.

نمی‌خواستم با شاه مخالفت کنم و زندگیم با سختی و شکنجه بگذره. می‌خواستم تو زندگی آسوده باشم. اما تهش چی شد؟ آرامشی که ندارم، نه تو بیداری، نه تو خواب. فکر می‌کنی من تاوان ندادم؟ به خدا که تاوان دادم. سخت هم تاوان دادم. تاوانش همین بغضه که سنجاق شد به سکوتی لعنتی. تاوان دادم که شب‌ها با کابوس بیدار میشم. تاوان دادم، خیلی هم سخت. باور کن نرگس.

اشک‌هایم را با پشت دست پاک می‌کنم.

- می‌فهمم؛ اما تو چی؟ می‌فهمی اونا رو به چی فروختی؟
فروختی که چی رو داشته باشی؟ زندگیت رو نگاه کن که به چی بنده! این زندگیه؟ این کابوس‌ها، تنگی نفس نیمه‌شب... تو زندگیت رو فروختی. آینده چند تا جوون رو دادی، دادی که کاخ داشته باشی... دادی که کارخونه داشته باشی... وای به تو بهروز! وای به تو که زندگیم رو جهنم کردی. نون تو خون زدی و به خورد منم دادی.

دستم را روی سرم می‌گذارم.

- برام غریبه‌ای... برام نامحرمی بهروز.

چشم‌های آبی بهروز به خون می‌نشیند.

- آره! آره! من لوشون دادم. من اونا رو فروختم، بدون هیچ سودی. اما قبل از من فروخته بودنشون. قبل از من. می فهمی؟ تو اون کارخونه متروکه بهت چی گفتم؟ وقتی به صندلی بسته بودمت... بهت گفتم می خوامت. باید مال من بشی و با من بمونی. گفتم می خوامت... می خواستم. بفهم! من از وقتی یادمه خواسته‌ام خواستن تو بوده و بس. این گندآبی که ساختم، واسه خاطر تو بوده، توی سرکش لجباز. اگه از من رو برگردونی، خون به پا می کنم.

اشک‌هایم راه باز می کنند و روی گونه‌ام می لغزند.

- من... من نمیتونم با قاتل آرزوهای دیگران زندگی کنم. می خوامت و نمی خوامت. برو بهروز. برو بذار آسون بگذره این جدایی. بد کردی، اول به خودت، بعد به من، بعد به همه کسایی که حیات رو ازشون گرفتی. برو بهروز. شاه رفت و مرد، اگه نمی خوام تو بمیری، ولی میخوام بری. برو... برو...

بهروز تلوتلوخوران عقب می رود. دستش راروی سینه‌اش می کوبد.

- دستت درد نکنه نرگس. تو نجاتم دادی. نجاتم دادی از این حجم عذاب. از این بغض که سال‌ها همراه سکوتتم بود. نجاتم دادی از کابوس‌های هر شب. جونم رو نجات دادی و هزار بار هم جونم رو گرفتی. حالا بهروز می مونه و خیال چشات. حالا من می مونم با یه دنیا شعر، که باید برات می خوندم. خودم میرم اداره آگاهی. عمر خوشی‌های من همیشه کوتاه بوده. عمر

داشتن یه خانواده، عمر داشتن آرامش، عمر ساختن یه زندگی... خیلی هاش کوتاه بوده و خیلی هاش هم رویا. تو هم یه رویای کوتاه بودی. من همه وجودم رو از دست دادم نرگس. تا حالا فکر می‌کردم محمد محمدی خلص همه چیزش رو از دست داده، ولی اون منم که همه چیزم رو از دست دادم. محمد هنوز زنده‌ست. زنده‌ست که توونست تو رو از من بگیره. باشه. میرم خودم رو معرفی می‌کنم، که این وجدان آشفته من و این حال پریشون تو آسوده بشه. میگم من محمد رو لو دادم. ولی تو باور کن قبل از من اون رو لو داده بودن.

- باشه تو لو ندادی، ولی با اون کارِت به لو دادن اون و شهید شدنش راضی بودی. دل تو به کشته شدن اون راضی بود. من نمی‌خوام توی اون دل تاریک تو جایی داشته باشم. دل من مملو از ارادت و تعظیم به امثال محمد محمدی خلصه که به زعم تو مردن و به اعتقاد من زندن. «وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ». آره بهروز. برو تا من آروم بشم. علی برادر محمد و خواهرش معصومه که همیشه به دقت نصیحت‌های محمد یادشون هست و اون پدر عزیز شهید به امید شفاعت پسرش، راه اون رو در پیش گرفتن. من هم می‌خوام مثل اونا باشم. برو بهروز.

- باشه نرگس. من میرم تا با کابوس‌هام تنها باشم؛ که عذاب این سکوت استخونم رو ذوب کنه.

بهر روز عقب می‌رود. من پا به پایش می‌روم، تا از خانه بیرون
برود. در چهارچوب در آرام لب می‌زند.

- من نگاهش می‌کنم او هم نگاهم می‌کند، او برای دل
بریدن، من برای دلبری.

بهر روز که از قاب در گم می‌شود، صدای هق‌هقم اوج
می‌گیرد. به قول صائب تبریزی:

عالم بی‌خبری طرفه بهشتی بوده است

حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم

آرام نیستم. به قرآن پناه می‌برم تا آرام بشوم. بعد از قرآن،
می‌دانم که دیدن آدم‌هایی که قرآنی زندگی کردند و دلشان به
یاد خدا آرام است، می‌تواند به من کمک کند. برای آخرین بار
به دیدن آقای زین‌العابدین می‌روم. در همان مغازه کوچکی که
سال‌هاست دیگر کفاشی نیست. با واردات انواع کفش از چین
و تایوان و ترکیه و... بازار کفش دست‌دوز داخلی به شدت
کساد شده و آقای محمدی خلص آنجا را تبدیل به یک بقالی
کوچک کرده. اهل محل که به سوپرمارکت‌ها و مغازه‌های بزرگ
برای رفع مایحتاج خود دسترسی دارند، برای دیدن چهره
نورانی این مرد آرام و صبور و دریافت آرامش از او به دیدنش
می‌آیند و خرید هم می‌کنند.

به دیدنش می‌روم. باز از چهارسوق و گذر عبور می‌کنم و
وارد مغازه پیرمرد می‌شوم، که در فضای کوچکی بین یخچال و

قفسه بیسکویت و دستمال کاغذی روی چهارپایه‌ای نشسته و لبخندی بر چهره دارد.



فکر می‌کنم دینی، البته بسیار کوچک را در مورد این شهید ادا کرده‌ام، گرچه در عمل همیشه به آنها مدیون خواهم بود.

اما بهروز...

چه می‌کند با بغض سکوت...؟ آیا بغضش شکسته و آرام شده؟

دیگر خوب می‌دانم که بغض سکوت از سخت‌ترین شکنجه‌هاست و زندگی در راه خدا و برای رضایت خدا یعنی آرامش و خوشبختی.

"از همه نگارندگان حوادث جنگ و همه کسانی که
توان انجام وظیفه در این مهم را دارند، درخواست
می‌کنم از ثبت و ضبط جزئیات این دوران غفلت
نکنند و این گنجینه تمام‌نشدنی را برای آیندگان به
ودیعه بگذارند."

"جنگ تحمیلی شکوه و عظمت ایمان و اسلام را
در پهناور جهان منتشر نمود."

امام خمینی^(ره)

"می‌خواهم بگویم که این جنگ یک گنج است. آیا
ما خواهیم توانست از این گنج استفاده کنیم؟ آن
هشت سال جنگ، بایستی تاریخ ما را تغذیه کند."
"دفاع مقدس مظهر حماسه است، مظهر معنویت
و دینداری است، مظهر آرمان‌خواهی، مظهر ایثار و از
خودگذشتگی است، مظهر ایستادگی، پایداری و
مقاومت است، مظهر تدبیر و حکمت است، روایت آن
جهاد نیز مقدس و جهاد است."
"یک رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده،
هنوز چیزهایی به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است."

مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای (مدظله‌العالی)

فرازهایی از پیام حضرت امام^(ع) در اسفندماه ۱۳۶۷
خطاب به روحانیت سراسر کشور (در رابطه با پذیرش قطعنامه ۵۹۸)
صحیفه امام خمینی^(ع)، جلد ۲۱، صفحه ۲۸۳

- ما هر روز در جنگ برکتی داشتیم که در همه صحنه‌ها بهره جسته‌ایم.
- ما انقلابمان را در جنگ به جهان صادر نموده‌ایم.
- ما مظلومیت خویش و ستم متجاوزان را در جنگ ثابت نموده‌ایم.
- ما در جنگ پرده از چهره تزویر جهان‌خواران کنار زدیم.
- ما در جنگ دوستان و دشمنان خود را شناخته‌ایم.
- ما در جنگ به این نتیجه رسیده‌ایم که باید روی پای خودمان بایستیم.
- ما در جنگ اُبَهِت دو ابرقدرت شرق و غرب را شکستیم.
- ما در جنگ ریشه‌های پربار انقلاب اسلامی‌مان را محکم کردیم.
- ما در جنگ حُسن برادری و وطن‌دوستی را در نهاد یکایک مردمان بارور کردیم.
- ما در جنگ به مردم جهان و خصوصاً مردم منطقه نشان دادیم که علیه تمامی قدرت‌ها و ابرقدرت‌ها سالیان سال می‌توان مبارزه کرد.
- جنگ ما جنگ حق و باطل بود و تمام شدنی نیست.
- جنگ ما جنگ فقر و غنا بود.
- جنگ ما جنگ ایمان و ردالت بود و این جنگ از آدم تا ختم زندگی وجود دارد.
- جنگ ما موجب شد که تمامی سردمداران نظام‌های فاسد در مقابل اسلام احساس ذلت کنند.

- مادر جنگ برای یک لحظه هم نادم و پشیمان از عملکرد خود نیستیم. راستی مگر فراموش کرده‌ایم که ما برای ادای تکلیف جنگیده‌ایم و نتیجه، فرع آن بوده است.
- از همه اینها مهم‌تر، استمرار روح اسلام انقلابی در پرتو جنگ است، همه اینها از برکت خون‌های پاک شهدای عزیز هشت سال نبرد بود، از تلاش مادران، پدران و مردم عزیز در ده سال مبارزه با آمریکا، غرب و شوروی نشأت گرفته است.
- ملت ما تا آن روز که احساس کرد توان و تکلیف جنگ دارد، به وظیفه خود عمل نمود... آن ساعتی هم که مصلحت بقای انقلاب را در قبول قطعنامه دید و گردن نهاد، باز به وظیفه خود عمل کرد.

برای مقابله با دشمنان بله‌تی ما چه ارتشی، چه سپاهی و چه بچی‌ها و اقوام و قدرت‌ها و اعدا ما هستیم.

«شهید سپید علی صیاد شیرازی - ۱۳۶۴/۱۱/۲۶»

معارف جنگ

«معارف جنگ» مجموعه‌ای از یافته‌ها، ذخایر و دستاوردهای جبهه‌های نبرد حق علیه باطل است که خداوند متعال به پاس فداکاری‌ها، ایثارگری‌ها و برکت خون شهدای والامقام، نصیب رزمندگان اسلام نموده و از سینه‌های جوشان آنها به سینه‌های پاک و تشنه نسل جوان انقلاب اسلامی منتقل می‌گردد.

«هیئت معارف جنگ» از پاییز سال ۱۳۷۳ با همت والای امیر سرافراز ارتش اسلام «شهید سپهد علی صیادشیرازی» شکل گرفت و در سال ۱۳۷۴ با تصویب کریمانه و حمایت‌های مادی و معنوی حضرت امام خامنه‌ای (مدظله‌العالی)، مقام معظم رهبری و فرماندهی کل قوا، به صورت رسمی این رسالت مهم را با روحیه متعالی بسیجی بر عهده گرفته و مفتخر است که با الهام از کلام نورانی خداوند متعال مبنی بر «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»، با صداقت و تلاش دسته‌جمعی در این وادی مقدس گام نهاده و این رسالت افتخارآمیز را که با گرایش «پژوهشی - فرهنگی - عملیاتی و آموزشی» شکل گرفته است ادامه دهد و در این راه امید به لطف و یاری خداوند متعال دارد.

شیوه کار هیئت معارف جنگ در گردآوری تجارب جبهه‌های نبرد از سال ۱۳۷۳ تا سال ۱۳۷۸ بدین ترتیب بوده است که بر اساس زمان و مکان هر عملیات، جمعی از رزمندگان اسلام که در آن عملیات نقش مهمی را بر عهده داشته‌اند به منطقه عملیات عزیمت نموده و با یادآوری خاطرات خود در صحنه نبرد و برداشت‌های تحریری، صوتی و تصویری، مجموعه‌ای از حقایق و واقعیت‌های تلخ و شیرین را گردآوری نموده است. این هیئت بعد از سال ۱۳۷۸، همچنان با اجرای آموزش‌های

میدانی، نسبت به تکمیل برداشت‌های میدانی عملیات ثامن الائمه^(ع) و سایر عملیات‌ها اقدام نمود. چاپ بیش از ۱۸۰ عنوان کتاب مستند از وقایع هشت سال دفاع مقدس از سال ۱۳۷۹ تا پایان شهریور ماه ۱۳۹۹ از اقدامات هیئت معارف جنگ می‌باشد.

آموزش معارف جنگ، از سال ۱۳۷۴ به صورت نظری و میدانی برای هر دوره از دانشجویان سال ۳ دانشگاه افسری امام علی^(ع) نزاجا و از سال ۱۳۸۲ نیز برای دانشجویان سال ۳ دانشگاه‌های افسری هوایی، دریایی و فارابی و از سال ۱۳۹۴ برای دانشجویان سال ۳ دانشگاه قرارگاه پدافند هوایی خاتم الانبیاء(ص) به اجرا درآمده و تا پایان شهریور ماه ۱۳۹۹، تعداد ۳۱۸۹۰ نفر از فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌های مزبور را در دو مرحله نظری و میدانی مورد آموزش قرار گرفته‌اند.

هیئت معارف جنگ همچنین از سال ۱۳۸۷ آموزش کارکنان وظیفه در مقاطع تحصیلی فوق‌دیپلم، لیسانس، فوق‌لیسانس و دکترا در مراکز آموزش وظیفه را پی‌ریزی نمود و این عزیزان در زمان آموزش مقدماتی و قبل از عزیمت به یگان‌های سازمانی خود به مدت شانزده ساعت آموزش معارف جنگ را برابر برنامه آموزشی طی نموده که تا پایان شهریور ماه ۱۳۹۹، بیش از ۴۷۰ هزار نفر از کارکنان وظیفه که فارغ‌التحصیل دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی کشور می‌باشند، آموزش نظری معارف جنگ را فرا گرفته‌اند.

آموزش معارف جنگ برای کلیه دانش‌آموزان پایور اجا از سال ۱۳۸۷ در آموزشگاه نظامی جوادالائمه نزاجا برگزار می‌گردید و از سال ۱۳۹۸ این آموزش‌ها در ۵ مرکز آموزش اجا (جوادالائمه^(ع)) نزاجا، تفنگداران دریایی نداجا، باقرالعلوم^(ع) نداجا، شهید خضری

نهاجا و علی اکبر^(ع) نپاجا) برنامه ریزی شد، که بر این اساس تا پایان شهریور ماه ۱۳۹۹، تعداد ۱۲۳۴۳ نفر دانش آموز پایور به مدت ۱۶ ساعت در هر دوره، آموزش نظری معارف جنگ را فرا گرفته اند.

آموزش معارف جنگ برای دانشجویان دوره های عالی رسته ای با موضوع نقش رسته مربوطه در دفاع مقدس به مدت ۸ ساعت برگزار شد که از سال ۱۳۹۰ تا پایان شهریور ماه ۱۳۹۹، آموزش ها در ۱۸ مرکز برای تعداد ۹۹۱۴ نفر دانشجو برگزار گردیده است.

از بهمن ماه ۱۳۹۳ تا پایان شهریور ماه ۱۳۹۹، بیش از ۵۴۱ هزار نفر از سربازان دیپلم و زیر دیپلم نیز در هر دوره به مدت هشت ساعت تحت آموزش معارف جنگ قرار گرفته اند.

آموزش معارف جنگ برای دانشجویان دافوس آجا به مدت ۸ ساعت در ۴ جلسه در سال ۱۳۹۸ برای تعداد ۲۶۴ نفر برگزار شد.

آموزش معارف جنگ برای مدیران ارشد ساحفاجا به مدت ۸ ساعت برای تعداد ۲۲۰ نفر دانشجو در سال ۱۳۹۸ برگزار شد.

هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیادشیرازی»